

دو پیچ و تاب زلف او

niceroman.ir

نویسنده: زهرا سلیمانی

خلاصه: می خواستم مثل خیلی ها، از زیر چتری موهایم دنیا را ببینم و باد را دوست خود بدانم. می خواستم؛ اما نمی شد!

این فرفری های خشن نمی خواستند چتر باشند و زیباتریم کنند!

اصلا این موج های ناهموار و حلقه های کج و معوج هیچ جوهره توی کتم نمی رفت. دلم موی صاف می خواست که پر بکشد توی هوا و دلبری بلد باشد.

مو های فر را چه به دلبری! اصلا پرواز بلد نیستند که بخواهند دلبری کنند.

فرفری بودنش از همان جا بیشتر به چشم آمد که بلندی اش به کمرم رسید، دیگر دوست داشتنشان برایم محال بود!

اما یک روز بارانی، از لا به لای پیچ و تاب موهای باران خورده ام پیدایت شد؛ تویی که می گفتم همیشه در خیالت عاشق یک دختر مو فرفری بوده ای!

کسی که در شعرهایت با موی باز قدم بگذارد و پیچ و تاب موهایش، باد را گمراه کند.

دختری شبیه من، که با دست مهربانت به موج های خروشان موهایش آرامش ببخشی.

دختران مو فرفری شاعران زیادی برای خودشان دارند!

#نازنین-عابدین-پور

سال ۱۳۱۹ - تهران

تا می توانست، در زیر باران به قدم هایش سرعت می بخشید. باران با هر چه که در توان داشت، به سر و صورتش شلاق می زد. قطرات باران به روی مژه های فر خورده اش اسیر شده و دیدش را تار کرده بود. زنجیر کیفش را که از آرنجش آویزان شده بود، با کلافگی به روی شانه اش انداخت و با سرعت بیشتری برای رهایی از باران، به دستگیره در چنگ زد و پا به درون کافه گذاشت. موسیقی ملایم توسط گرامافون در فضا پخش می شد و تک و توک افرادی در سالن کافه به چشم می خورد. با نگاهی گذرا به چهره آنها، تکیه به در چشمانش را به روی هم گذاشت و نفسش را از سر آسودگی بیرون فرستاد. در روز اول کاری اش، کمی تاخیر کرده بود. کمی که ضربان قلبش آرام گرفت، پلکانش را آهسته از هم گشود. تکیه اش را از در گرفت و با اضطرابی که به جانش افتاده بود، به طرف میز پیشخوان گام برداشت. دختری به سن و سال خودش، پشت میز ایستاده بود و سر به زیر چیزی را یاد داشت می کرد. دختر موهایی قهوه ای و لخت داشت که تره ای از آن را به پشت گوشش فرستاده بود و با نمایان شدن گوشش، گوشواره ای ظریف به چشم می خورد. دارای پوستی گندمگون و ابروانی ظریف بود که جذابیتهای خیره کننده به صورتش بخشیده بود.

دختر جوان، متوجه سنگینی نگاهی روی خود شد. دستش به یکباره بی حرکت به روی کاغذ ماند و به همراه، چشمانش را به بالا سوق داد. نگاهش در چشمان درشت و سیاه رنگ دختری که در فاصله کمی از او ایستاده بود، ثابت ماند. کمرش را صاف کرد و با لبخندی که دندان های ردیف سفیدش را به نمایش می گذاشت، خطاب به او گفت:

- بفرمایید!

دخترک، با صدای او لرزی بر اندامش افتاد. آب دهانش را پر صدا قورت داد و در حالی که لبخندی بی جان بر لبانش نقش بسته من من کنان نالید:

- س... سلام. من گیسو احمدیان هستم. قرار بر این هست که من از امروز اینجا مشغول به کار بشم!
سپس منتظر به دختر پیش رویش زل زد تا واکنشش را ببیند. دختر جوان، با حرف گیسو ابتدا با نگاهی خنثی خیره به او، سکوت کرد. کمی بعد آرام آرام لبانش از هم باز شد و با لحن و لهجه دلنشینش زمزمه وار گفت:

- اوه، پس تو اون فرد استخدام شده ای!

آنگاه دستش را به طرف گیسو دراز کرد و ادامه داد:

- منم نازلی هستم. از آشنایی باهات خوشوقتم!

گیسو صمیمانه دست نازلی را در میان انگشتانش فشرد و لبخند زیبایی نثارش کرد.

گیسو کلاه بافتنی قرمز رنگش را که حسابی خیس شده بود از سر برداشت و برای مرتب کردن موهای بلند و فرفری اش، پنجه هایش را در آن فرو برد. نازلی با اشاره، اتاق مدیر کافه را به گیسو نشان داد و از او خواست تا قبل از شروع کار، به ملاقات آقای مادیکیانس برود.

گیسو به تبعیت از حرف نازلی، سرش را به نشانه تایید تکان داد و با گام هایی بلند به طرف جایی که نازلی اشاره کرده بود رفت. پشت در که ایستاد، حرکتی از خود نشان نداد. استرس بدی به جانش افتاده بود. برای باز گرداندن آرامش به افکارش، چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. دستان مشت شده اش را باز کرد. در حالی که لرزی نامحسوس در دستانش ایجاد شده بود، در فاصله چند سانتی در نگه داشت. با کمی مکث، بالاخره چند ضربه آرام به در زد.

به دنبال این کار، صدایی خشک و جدی پاسخ گویش شد:
- بله؟! -

گیسو با شنیدن صدای مردانه پشت در، رعشه ای بر اندامش افتاد. لب خشکیده اش را با زبانش نمدار کرد و به همراه، به دستگیره در چنگ زد.

در آهسته از هم باز شد. گیسو، آرام آرام از پشت در بیرون آمد و چشم به میز میان اتاق دوخت. بر عکس چیزی که انتظار داشت، مردی جوان در پشت میز حضور داشت و سر به زیر برگه های پخش شده روی میز را مرتب می کرد. صدای قاب های چند میلی متری نیم بوت کهنه چرمی اش، سکوت سنگین حاکم در فضا را در هم می شکست. مرد جوان، با پیچیدن صدای قاب کفش های گیسو، سرش را به آرامی بالا آورد و از پشت عینک ته استکانی ظریفش، با اخمی محو به گیسو خیره شد. گیسو در فاصله نسبتاً زیادی از او ایستاد و با تته پته گفت:
- س... سلام!

مرد جوان، با حفظ اخمی که داشت، بدون آنکه جواب سلام گیسو را بدهد، نگاهی به سر تا پای او انداخت. با دیدن سر و وضع ساده گیسو، ناخودآگاه یک تایی ابرویش را بالا انداخت و با پوزخندی کنج لبش خطاب به گیسو گفت:
- سلام بفرمایید. کمکی از من ساخته ست؟! -

گیسو نگاهش را از سر آن مرد که در میانه سرش مویی نداشت و کچل حساب می شد گرفت و در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند، در جواب به او گفت:

- راستش دیروز که اومدم اینجا، یه خانم مسئول انتخاب گارسون برای کافه بودن. منم خواستم شانسمو امتحان کنم برای همین اومدم اینجا و ایشونم بین همه منو انتخاب کردن!

وقتی نگاه گنگ مرد را به روی خود دید، لبخندی احمقانه زد و اضافه کرد:

- امروز روز اول کاری منه!

آقای مادیکیانس بدون آنکه ارتباط چشمش را با گیسو قطع کند، آرام از جا برخاست. یقه پیراهنش را که از زیر کت قهوه ای اش بیرون زده بود، درست کرد. سپس در حالی که دستانش را در پشت سرش در هم قلاب کرده بود، با چهره ای جدی به طرف گیسو گام برداشت. چهره اش آنچنان جدی بود که لبخند از روی لبان گیسو در یک چشم بهم زدن محو شد و ترس در نگاهش پدیدار گشت.

آقای مادیکیانس در فاصله یک قدمی گیسو ایستاد و از بالا به او نگاه کرد. قدش آنقدر بلند بود که گیسو مجبورانه سرش را بالا گرفته بود تا چهره عبوس مرد روبرویش را ببیند.

آقای مادیکیانس، پس از لحظاتی که خیره خیره گیسو را آنالیز می کرد، زیر لب زمزمه کرد:

- دنبالم بیا خانم جوان!

گیسو مطیعانه سرش را به نشانه تایید تکان داد و به دنبال او که از دفتر خارج می شد، گام برداشت. با خارج شدن از دفتر کوچک مدیر کافه، آقای مادیکیانس نگاهی کلی به تعداد افراد حاضر در سالن انداخت و با حفظ نگاه بدعنت خود، با گام هایی بلند به طرف آشپزخانه رفت. گیسو همواره متعجب و حیران به دنبال او حرکت می کرد و هر لحظه کنجکاو تر از قبل می شد. از طرفی نگاه سنگین نازلی را به روی خودش حس می کرد. انگار او هم سر از کارهای آقای مادیکیانس در نمی آورد.

آقای مادیکیانس تا وارد آشپزخانه شد، همه دست از کار کشیدند و به او چشم دوختند. تعداد زن و مردی که در آنجا مشغول به کار بودند، همگی لباس فرم مشخصی داشتند. زنان، لباس دامنی به رنگ خردلی مشابه هم پوشیده بودند که بلندی آن تا سر زانوهایشان می رسید و مردان هم پیراهن هایی به رنگ لباس زنان به تن کرده بودند. تنها وجه مشترکشان پیشبند هایی بود که به روی لباس هایشان بسته بودند.

در بین همه آنان، زنی بود که پوشش اش با بقیه متفاوت بود. زنی قد بلند و شیک پوش که موهای تیره اش را در زیر کلاه ناقوسی شکل سبک دهه ۱۹۲۰ خود پوشانده بود. از چشم های تیره وحشی و کشیده اش، جذبه را می شد دید. نافذ و خونسرد به چشم های آقای مادیکیانس که به خاطر ذره بین عینکش بزرگتر از حد معمول به نظر می رسید، خیره شده بود.

آقای مادیکیانس زیر چشمی نگاهی به گیسو انداخت و با حفظ اخم محو نقش بسته روی پیشانی اش، خطاب به همان زن گفت:

- خانم شعبانی، شما این خانم جوان رو استخدام کردید؟!

آن زن که شعبانی نام داشت، نگاهش به روی چهره گیسو ثابت ماند. گیسو نیز متقابلاً در چشمان خندان و در عین حال کمی جدی خانم شعبانی خیره شد. تا جایی که دیگر تاب نیاورد و با چهره ای خجالت زده بند نگاهش را پاره کرد و سرش را پایین انداخت.

ناخودآگاه لبخندی دلنشین مهمان لب های خانم شعبانی شد که از دید آقای مادیکیانس دور نماند. اخم آقای مادیکیانس پررنگ تر شد و مطمئن شد که استخدام گیسو کار اوست. در حالی که دستانش را پشت سرش در هم قلاب کرده بود، سرش را بالا گرفت و با ابروهای بالا رفته خیره به خانم شعبانی با صدای بم و خشک مختص به خودش زمزمه وار گفت:

- می شه چند لحظه با هم صحبت کنیم؟!

خانم شعبانی تنها در جواب آقای مادیکیانس سرش را به نشانه مثبت تکان داد. دستی به روی کت و دامن گلبهی رنگ خود کشید. سپس با گام هایی بلند و استوار از آشپزخانه بیرون رفت.

آقای مادیکیانس با گام های بلند و کشیده اش، طول و عرض دفترش را طی می کرد. خانم شعبانی هم خونسردانه در گوشه ای ایستاده و او را در حالی که حرص می خورد تماشا می کرد.

ناگهان آقای مادیکیانس از حرکت ایستاد و رو به خانم شعبانی، با صدایی که سعی می کرد بالا نرود گفت:

- چرا قبل از استخدام اون دختر نظر منو نپرسیدید؟!

خانم شعبانی در حالی که پوزخندی کنج لبش نشسته بود، پشت چشمی نازک کرد و دست به سینه جواب داد:

- استخدام از مسئولیت های منه. نیازی نمی دیدم برای استخدام یه گارسون از شما نظر بپرسم!

آقای مادیکیانس که از جواب خانم شعبانی خورش به جوش آمده بود، با تندی گفت:

- اما شما حق نداشتید یک دختر ایرانی رو استخدام کنید!

خانم شعبانی ناخودآگاه با شنیدن حرف آقای مادیکیانس ابروانش در هم گره خورد. طلبکارانه دست به سینه ایستاد و در حالی که به سمت آقای مادیکیانس متمایل شده بود، حرصی به او توپید:

- من به عنوان شریک شما در این کافه حق اینو دارم که در بین این همه کارکن ارمنی، به عنوان یه ایرانی یه هم زبون در کنار خودم داشته باشم!

آقای مادیکیانس خنده ای از روی عصبانیت کرد و با چهره ای برافروخته خیره در چشمان گرد شده خانم شعبانی طعنه زنان گفت:

- همه در اینجا به زبان فارسی مسلط هستن. این دلیلی نیست که منو متقاعد کنه که اون اینجا بمونه!

این بار خانم شعبانی در فاصله چند سانتی متری آقای مادیکیانس ایستاد. نگاهش را از فک منقبض شده او گرفت و در چشمانش ثابت ماند. نفس عمیقی کشید و از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید:

- شما حق ندارید توی کشور خودم بهم نهمی کنید تا هم وطن خودمو اینجا نگه ندارم. من این کارو می کنم و

دیگه حرفی نمی مونه!

سپس در برابر نگاه بهت زده آقای مادیکیانس عقب گرد کرد و از دفتر مدیریت خارج شد. گیسو مظلومانه در گوشه ای از کافه به روی صندلی نشسته و از پنجره به خیابان چشم دوخته بود. در حال و هوای خود، مضطرب انگشتش را به دور تار موی آویزان شده اش می پیچید که متوجه شخصی بالای سرش شد. کنجکاوانه سرش را بالا گرفت که نگاهش با چشمان پر تسکین خانم شعبانی درهم گره خورد. ناگهان مثل فنر از جا پرید و من من کنان گفت:

- سلام!

خانم شعبانی از واکنش گیسو خود به خود گره ابروانش باز شد و لبخندی دلنشین بر لبانش پدیدار گشت. آنگاه قدمی به گیسو نزدیک تر شد و خیره در چشمان درشت سیاه رنگش یک تایی ابرویش را بالا انداخت و دست به سینه خطاب به او پرسید:

- اسمت چی بود؟!

گیسو سر به زیر انداخت و در همان حال که خیره به نیم بوت های رنگ و رو رفته اش بود، زیر لب زمزمه کرد:

- گیسو!

خانم شعبانی بار دیگر پرسید:

- گیسوی چی؟

گیسو متوجه منظورش نشد. این بار سرش را بالا آورد و با نگاهی گنگ نالید:

- هان؟!

خانم شعبانی چشمانش را در حدقه چرخاند و بی حوصله گفت:

- منظورم اینه که فامیلیت چیه؟!

گیسو که تازه متوجه منظور خانم شعبانی شده بود، خجالت زده با گونه هایی سرخ شده دوباره سر به زیر انداخت و به همان آرامی دفعه قبل جواب داد:

- احمدیان. گیسو احمدیان هستم!

خانم شعبانی بدون آنکه نگاه از او بگیرد، چند بار نامش را زیر لب تکرار کرد. سپس نگاهش را از سر تا پای او گذراند و در حالی که پشت به او می کرد، ناغافل با ظاهری خونسرد خطاب به او گفت:

- رختکن کنار ورودی آشپزخونه ست. برو اونجا سریع لباساتو عوض کن. امروز مشتری زیاد داریم!

گیسو که انگار اشتباه شنیده باشد، همان جا خشکش زد. خیره به خانم شعبانی که از او دور می شد قدم از قدم بر نداشت. خانم شعبانی برای لحظه ای به پشت سر خود چشم انداخت. وقتی گیسو را همچنان در همان حالت دید، یک تایی ابرویش را بالا انداخت و با صدایی بلند خطاب به او گفت:

- همین جور وایساده بر و بر من رو نگاه می کنه. دِ بیا دیگه!
گیسو ناگهان با صدای خانم شعبانی به خود آمد. با شادی وصف نشدنی به سمت خانم شعبانی پر گشود و پا به پای او به سمت آشپزخانه رفت.

خیره در آینه دستی به روی لباسش کشید و به همراه لبخندی از روی رضایت بر لبانش نشست. سارا فنی سرمه ای رنگ که بلندی اش تا پایین زانوهایش می رسید. در زیر آن برای پوشش دستانش لباسی ساده و سفید رنگ به تن کرده بود که انتهای آستین هایش دارای کشی پنهان بود و به دور مچ دستانش کیپ می شد. به خاطر همین، آستین هایش حالتی پف مانند پیدا کرده بود. در زیر لباس هم جورابی ضخیم و مشکی رنگ به پا کرده بود تا پاهای عریانش نمایان نشود.

دستی در موهای بلند فرفری سیاه رنگش کشید. سپس روسری سفید رنگی را که جلوی آینه گذاشته بود برداشت. روسری را به سر کرد و گره اش را در پشت گردنش زد. روسری به سر کرده بود، اما موهای بلند تر از آن بود که در زیر روسری پنهان بشود. چند تار از موهای فر خورده اش هم بر روی چهره اش آویزان شده بود. ناگهان همان طور که چهره خود را بررسی می کرد، در باز شد و خانم شعبانی در درگاه حضور پیدا کرد. خانم شعبانی با چهره ای عاری از حس، نگاهی گذرا از سر تا پای گیسو انداخت. گیسو مطیعانه و خجالت زده دستانش را در هم قلاب کرده و سرش را پایین انداخته بود.

خانم شعبانی بی تفاوت نگاهش را از او گرفت و در حالی که پشت به او می کرد، با صدایی بلند گفت:
- دنبالم بیا. باید چیزهایی رو بهت گوشزد کنم!

گیسو دستپاچه، تند و تند سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به دنبال خانم شعبانی از اتاق رختکن خارج شد. خانم شعبانی با جدیتی خاص، جلو تر از گیسو گام بر می داشت و از میان میزهای گرد مشتری ها عبور می کرد. در همان حال دهان باز کرد و شروع به حرف زدن کرد:

- توی این سالن فقط قهوه، چای و دسر سرو می شه. باید به نوشیدنی ها و دسر ها شناخت کافی داشته باشی. این وظیفه هر گارسونیه تا در صورت لزوم مشتری ها رو راهنمایی کنه!

ناگهان از حرکت ایستاد. گیسو هم متقابلا با چشمانی گرد شده از ترس در فاصله چند سانتی متری اش ایستاد و پرسشگر به او چشم دوخت.

خانم شعبانی بی حرف انگشت اشاره اش را نرم به روی میز کشید و موشکافانه به سر انگشتش خیره شد. با دیدن تعداد اندکی از ذرات غبار، چهره اش مچاله شد. سرش را به سمتی کج کرد و شخصی را پشت سر هم صدا زد:

- ساتیار! ساتیار!

به دنبال فریاد خانم شعبانی، ناگهان پسری جوان و لاغر اندام دستمال به دست از دری که به سالن دیگر ارتباط داشت، بیرون آمد و تته پته کنان خطاب به خانم شعبانی جواب داد:
- بله خانم؟!!

خانم شعبانی به روی پاشنه پایش چرخید و درست در روبروی پسر جوانی که ساتیار نام داشت قرار گرفت. خیره در چشمان او، انگشتش را بالا گرفت و خطاب به او زیر لب گفت:
- به نظر میاد اینو جا انداختی!
ساتیار سر به زیر انداخت و با قیافه ای وا رفته زیر لب نالید:
- بیخشید، الان تمیز می کنم!

خانم شعبانی ابرویی بالا انداخت و دوباره به حالت قبل برگشت. در همان حال با اشاره سر از گیسو خواست تا او را همراهی کند. گیسو نگاه از ساتیار که خیره خیره در حالی که به روی میز دستمال می کشید و به او چشم دوخته بود، گرفت و با گام هایی بلند خودش را به خانم شعبانی رساند و پا به پای او حرکت کرد.
خانم شعبانی با فشاری کم به درب بزرگ پیش رویش، آن را به عقب هل داد و قدم به درون سالن دوم گذاشت. گیسو نیز با نگاهی متعجب و حیرت زده وارد سالن شد و کنجکاوانه به دور و برش چشم انداخت.
خانم شعبانی زیر چشمی نگاهی به گیسو انداخت و وقتی او را متحیر دید، ناخودآگاه پوزخندی محو بر گوشه لبش جا خوش کرد. آنگاه با دست به میزهای مرتب و چیده شده اشاره کرد و گفت:
- این سالن هم مخصوص سرو غذاست!
سپس اضافه کرد:

- ظرفیت هر دو سالن مجموعاً ۱۴۰ نفر شامل می شه. محوطه پشت کافه هم اغلب شبا مهمونی و رف*ص ترتیب داده می شه؛ پس باید همیشه آمادگی پذیرایی از مهمونای وطنی و فرنگی رو داشته باشی. متوجه شدی؟!
گیسو مطیعانه سرش را تکان داد و در همان حال با صدایی که انگار از قعر چاه در می آمد، نالید:
- بله خانم!

خانم شعبانی به سمت گیسو که در پشت سرش ایستاده بود، چرخید و تا لحظاتی خیره در چشمان سیاه رنگش ماند. آنگاه پس از مکثی طولانی، با نگاهی خنثی به آرامی پلک زد و در همان حال زمزمه وار گفت:
- امیدوارم پشیمونم نکنی!

گیسو تا لحظاتی با دهانی تقریباً باز در همان حالت ماند. سپس کم کم به خود آمد و انگار که شخصی قصد گرفتن شغلش را دارد، تند و تند خطاب به خانم شعبانی گفت:
- مطمئن باشید خانم، پشیمونتون نمی کنم!

سپس قدردان ادامه داد:

- ازتون ممنونم که بهم این فرصت رو دادید!

گیسو به وضوح ردی از لبخند را بر لبان خانم شعبانی دید اما ثانیه ای نگذشت که دوباره در ظاهر جدی خود فرو رفت و بی حرف، گیسو را در میان سالن تنها گذاشت.

- گیسو، بیا این قهوه ها رو ببر برای میز شماره ۲!

گیسو نگاهش را از منظره بارانی پشت شیشه گرفت. سپس در حالی که رمقی در پاهایش نمانده بود، با پشت دستش عرق پیشانی اش را پاک کرد و سینی حاوی دو فنجان قهوه، به همراه برشی از کیک شکلاتی را در دست گرفت. آنگاه با گام هایی بلند به طرف زوجی که آخرین نفرات حاضر در کافه بودند، رفت و بی حوصله یکی یکی فنجان ها را به روی میز گذاشت.

وقتی کارش تمام شد، خسته به میز پیشخوان تکیه داد. نازلی دفتر پیش رویش را بست و با لبخندی ملیح خطاب به گیسو گفت:

- خسته نباشی. روز اول چطور بود؟!

گیسو تار موی آویزان شده ای را که مزاحم در جلوی چشمانش تاب می خورد، با سر انگشت به پشت گوشش هدایت کرد و در همان حال زیر لب جواب داد:

- از کت و کول افتادم. اینجا همیشه این قدر شلوغه یا امروز استثنا بود؟!

نازلی با شنیدن حرف گیسو، ریز خندید و از پشت پیشخوان بیرون آمد. همان طور که خودش را به گیسو نزدیک می کرد، با چهره ای خندان گفت:

- دیگه باید فکر اینجاشو می کردی، اینجا همیشه این طوره!

گیسو متوجه سنگینی نگاه شخصی به روی خود شد. کنجکاو به دور و اطرافش چشم انداخت که نگاهش با چشمان رضایت مند خانم شعبانی در هم تلاقی کرد. آقای مادیکیانس که در کنار خانم شعبانی ایستاده بود، بر خلاف او اخمی غلیظ بر پیشانی اش نقش بسته بود و چشم از گیسو نمی گرفت.

خانم شعبانی بی توجه به چهره پر غیظ آقای مادیکیانس، با گام هایی کوتاه و شمرده به گیسو نزدیک شد و درست در روبرویش قرار گرفت. کم کم لبانش به لبخندی گشاده از هم باز شد و با آرامشی خاص خیره در چشمان گیسو گفت:

- خسته نباشی عزیزم. روز پر کاری داشتی!

سپس نامحسوس به پشت سرش اشاره ای کرد و خطاب به گیسو ادامه داد:

- امیدوارم همچنان پیش بعضیا رو سفیدم نگه داری!

گیسو که متوجه منظور خانم شعبانی از تلفظ «بعضیا» شده بود، به زور سعی در مهار خنده ی خود کرد و تنها سرش را به نشانه تایید تکان داد.

با پایان یافتن ساعت کار، با خداحافظی از کارکنان و از جمله خانم شعبانی از کافه بیرون آمد. تا پا از کافه بیرون گذاشت، چشمانش به روی هم افتاد و از ته دل نفسی عمیق کشید. با استشمام بوی عطر باران، لبخندی از سر لذت بر لبانش پدیدار گشت. سرش را بالا گرفت و خیره به ابرهای سیاهی شد که هر لحظه آماده بارشی دوباره بودند. در همان حال، زنجیر کیفش را به روی شانه اش جا به جا کرد و از روی چاله های پر آب جلوی کافه، لی لی کنان پرید.

گیسو در حال و هوای خود بود که ناگهان در فاصله چند متری خود، صدای زنگ دوچرخه ای را شنید و در لحظه ای به خود آمد که همراه با صاحب دوچرخه پخش بر زمین شده بودند. گیسو با چهره ای مچاله شده، در حالی که بازویش را می مالید، بر روی زمین نشست. ناگهان چشمش به روی مردی جوان خیره ماند که در فاصله یک قدمی او، در چاله ای پر آب افتاده بود و از موهای طلایی اش آب چکه می کرد. مرد جوان، به آرامی سرش را بالا آورد و چشمان عسلی اش را به چشمان سیاه رنگ گیسو دوخت. همان طور که دستانش را در هوا تکان می داد تا آب های باقی مانده به اطراف پخش شوند، خیره به گیسو لبخندی محو بر لب نشان داد و با لهجه ای غلیظ گفت:

- بهتره بیشتر حواستونو جمع کنید خانم. حالتون خوبه!؟

گیسو با حفظ حالت صورت خود، به سختی از جا برخاست و در همان حال خطاب به او زیر لب غرغر کرد:

- انگار این شماييد که بايد حواستونو بیشتر جمع کنید. به نظر مياد متوجه نيستيد توي پياده رو داريد دوچرخه سواري مي کنيد!

مرد جوان، بی توجه به وضعیت کنونی خود، از حاضر جوابی گیسو ناخودآگاه لبخندی دندان نما بر لبانش پدیدار گشت. سپس از چاله ی آب بیرون آمد و چنگ در زلف های پریشانش فرو برد. با خونسردی دست دراز کرد و دوچرخه اش را از روی زمین بلند کرد. سرش را بالا گرفت و دوباره نگاهش با چشمان طلبکار گیسو در هم تلاقی کرد. تا لحظاتی در همان حالت ماند که گیسو تاب نیاورد و بند نگاهشان را پاره کرد. با اخمی غلیظ، دستی به روی لباسش کشید و زنجیر کیفش را به روی شانه اش انداخت.

سپس بدون هیچ حرفی، پشتش را به آن مرد جوان کرد و با گام هایی بلند از او دور شد. بر خلاف او، مرد جوان قدم از قدم برداشت و رفتن او را تماشا کرد که لحظه به لحظه از او دور و دور تر می شد. ناگهان در آن حال و هوا، باران شدیدی شروع به باریدن کرد که در عرض چند ثانیه تمام سر و بدنشان خیس از آب شد. گیسو در حالی که موهای تاب خورده اش به پیشانی اش چسبیده بود، ناخودآگاه به عقب برگشت و به مرد جوانی که همچنان او را

نظاره می کرد، چشم دوخت. با دیدن او که مانند موش آب کشیده، دوچرخه به دست در زیر باران ایستاده بود، ناخواسته لبخندی محو بر لبانش نقش بست که از دید آن مرد دور نماند. شدت باران دیگر طاقت فرسا شده بود و به مانند سنگ ریزه هایی از دل آسمان به روی شهر آوار می شد. مرد جوان با نگاهی زودگذر به دور و اطرافش، با قیافه ای در هم، سوار بر دوچرخه شد. هنوز پایش را از زمین جدا نکرده بود که متوجه چیزی در چاله ی آبی که تا دقایقی پیش خود در آن افتاده بود، شد. با نگاهی موشکافانه و کنجکاو، از دوچرخه پیاده شد و روبروی چاله ایستاد. آرام به روی زانوانش نشست و دست دراز کرد تا شیء قهوه ای رنگ را بردارد. با دیدن کتابچه کوچکی در میان آب، یک تای ابرویش بالا پرید. با خونسردی، کتابچه را گشود و به صفحه اولش نگاه کرد. با دیدن نام زنانه ای که در اولین صفحه نوشته شده بود، ناخودآگاه سرش را بالا آورد و به جایی که گیسو تا لحظاتی قبل در آنجا ایستاده بود و با لبخند به پشت سرش چشم می انداخت، خیره شد.

خسته و ناتوان، با دستانی یخ زده از سرما و باران، کلید را از کیفش بیرون آورد و در حالی که می لرزید، کلید را در قفل چرخاند. با باز شدن در حیاط، سریع پا به درون حیاط گذاشت و در با صدای بلند و ناهنجاری به هم خورد که باعث شد گیسو ناخودآگاه چشمانش به روی هم بیفتد. به دنبال این کار، طبق چیزی که انتظار می رفت صدای داد خانم جان از درون خانه به هوا رفت که خطاب به گیسو می گفت:

- صد دفعه گفتم این در صاحب مرده رو این طوری نزن بهم!

گیسو با قیافه ای مچاله شده، زنجیر کیفش را از روی شانه اش جدا کرد و برای فرار از باران، به درون خانه پناه برد. در حین ورود به خانه، بوت هایش را از پا در آورد و همان طور که آب از سر و رویش می چکید وارد راهرو شد. کیفش را به همراه کلاه بافتنی و پالتویش، از چوب لباسی کوچکی که در کنار آینه به دیوار زده شده بود، آویزان کرد و همان طور که عادت داشت، چنگ در میان زلف های پیچ و تاب خورده اش فرو برد. آنگاه به قصد تعویض لباس، به سمت اتاقش قدم برداشت. لباس های خیسش را از تن جدا کرد و یک دست لباس راحتی که شامل یک قبای بلند و جورابی ضخیم بود، به تن کرد. سپس روبروی آینه رفت و در حالی که خودش را برانداز می کرد، دست دراز کرد و شانه اش را برداشت. بدون آنکه از خود در آینه چشم بردارد، تره ای از موهای بلند سیاه رنگش را در دست گرفت و به آرامی شانه را در آن فرو برد. در همان حال زیر لب با خود آوازی را زمزمه می کرد.

ناگهان در آن حال و هوا، چند ضربه به در خورد و به دنبال آن، صدای لرزان خانم جان از پشت در به گوش رسید:

- گیسو!؟

گیسو حرکت شانه را در موهایش متوقف کرد و خیره به در جواب داد:

- بفرمایید تو خانم جان!

به دنبال حرف گیسو، دستگیره در چرخید و قامت خمیده خانم جان در درگاه نمایان شد. گیسو با لبخندی محو، نگاهی گذرا به خانم جان انداخت که عصا زنان به او نزدیک می شد. خانم جان در فاصله یک قدمی گیسو، تکیه به عصایش ایستاد. آنگاه از پشت عینک ته استکانی خود، خیره به گیسو، انتهای لب های چروکیده اش آرام آرام به بالا رفت و لبخندی دلنشین بر چهره اش نشست. در همان حال دست دراز کرد و شانه را از دست گیسو گرفت. گیسو متوجه منظور او شد و او را به سمت صندلی چوبی روبروی آینه اش هدایت کرد. با نشستن خانم جان به روی صندلی، گیسو نیز پشت به خانم جان بر روی زمین نشست. خانم جان در کمال آرامش، شانه در موهای نیمه خشک گیسو فرو برد. دقایقی بعد، وقتی همچنان گیسو را ساکت دید خود طاقت نیاورد و لب گشود:

- خب، نمی خوای برای من تعریف کنی امروز چطور بود؟!

گیسو با یادآوری امروز، ناخودآگاه لبخندی تلخ بر لب نشانده و زیر لب زمزمه کرد:

- بد نبود. از چیزی که فکر می کردم سخت تره!

خانم جان نوازشگرانه به روی موهای گیسو دست کشید و در همان حال زیر لب گفت:

- حداقل از کار کردن توی اون پایگاه نظامی خیلی بهتره!

آنگاه در حالی که بغضی قدیمی در گلویش جمع شده بود، دست از شانه کردن کشید. چشمانش از اشک نمدار شد و در همان حال با صدایی لرزان خطاب به گیسو نالید:

- اوه گیسو کوچولوی من! چه زجرهایی که توی این سالها نکشیدی عزیز دلم! اگه مهرداد زنده بود...

دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد. با سکوت او، گیسو به عقب سر چرخاند و با دیدن خانم جان که صورتش از اشک خیس شده بود، خود نیز دل شکسته سر فرود آورد و هر چه عشق و محبت داشت در بوسه ای به پشت دستان چروکیده اش، خالی کرد. سپس خیره در چشمان میشی رنگ مادر بزرگش که تصویر مرحوم پدرش مهرداد را در ذهنش تداعی می کرد، سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- می دونم خانم جان. نمی خواد با یادآوری گذشته هم خودتو و هم منو اذیت کنی!

ناگهان صدای زنگ، در فضا طنین انداز شد. گیسو از جا برخاست و با نگاهی گذرا به خانم جان که با گوشه روسری سفید رنگش اشک هایش را پاک می کرد، از اتاق خارج شد.

چادر گلدارش را که از گیره جا لباسی آویزان بود، برداشت و به سر کرد تا موهایش را بپوشاند. آنگاه چتری را که تکیه به دیوار درون راهرو گذاشته بود را برداشت و با گشودن آن، پا به حیاط گذاشت. در حالی که دمپایی اش را به زمین می کشید تا پایش کاملا درون آن قرار گیرد، سریع از زیر باران به سمت در دويد. پشت در که ایستاد، بدون

لحظه ای مکث آن را باز کرد. ناگهان قامت بلند مردانه ای در درگاه نمایان شد که تکیه به دیوار منتظر باز شدن در بود. گیسو کنجکاوانه نگاه از سر تا پای او گذراند و با دیدی تار از برخورد قطره های باران به مژه هایش، پرسشگر خطاب به او نالید:

- سهیل؟ توی این بارون راه افتادی اومدی اینجا؟ بیا تو که حسابی خیس شدی!
گیسو در ادامه حرف هایش، از جلوی در کنار رفت تا سهیل وارد شود. سهیل بدون آنکه چیزی بگوید، از کنار گیسو گذشت و با نگاهی گذرا به چهره متعجب او به سمت خانه قدم برداشت.
گیسو بی توجه به نگاه بی تفاوت او، به دنبالش وارد خانه شد. چادرش را از سر برداشت و حوله به دست به نزد سهیل و خانم جان رفت که در اتاقش بودند. حوله را روبروی سهیل گرفت و در همان حال با نیمچه لبخندی خطاب به او گفت:

- اینو بگیر سر و صورتتو خشک کن!

سهیل بدون آنکه نیم نگاهی به سمت گیسو بیندازد، حوله را از دستش گرفت و به روی صورتش کشید. گیسو بی حرف در کنار خانم جان به روی زمین نشست و با اخمی محو بر پیشانی، به سهیل چشم دوخت.
خانم جان که تمام حرکات سهیل را زیر نظر گرفته بود، با لحنی پر مهر دهان باز کرد و نجوا کنان خطاب به او، سکوت سرد حاکم بر جمع را در هم شکست:

- چی شده که با این سر و وضع اونم توی بارون به این شدیدی پا شدی اومدی اینجا مادر؟ یه وقت از سرمای شدید تب نکنی؟

سهیل با حرف خانم جان، نگاهش را از لباس نظامی که به تن کرده بود گذراند و خیره در چشمان خانم جان با لبخندی دندان نما جواب داد:

- خیلی وقت بود نیومده بودم دیدنتون. دیدن شما هم که زمان و مکان نداره! هر موقع وقت داشته باشم میام. این شد که از همایشی که دعوت بودم، یک راست اومدم اینجا!
گیسو کنجکاوانه در جایش جا به جا شد و با ابروهای بالا رفته خطاب به سهیل زمزمه کرد:
- همایش؟!!

سهیل، سنگین پلک زد و بی حوصله جواب داد:

- آره. یه همایش به افتخار پیروزی های ارتش آلمان!

گیسو با شنیدن حرف سهیل، ناخودآگاه پوزخندی صدادار مهمان لب هایش شد که باعث شد اخم سهیل غلیظ تر از قبل شود. سهیل چشمانش را تنگ کرد و با طعنه ای که در صدایش موج می زد خطاب به گیسو گفت:
- چیز خنده داری گفتیم؟ نکنه از اینکه روسیه در برابر عظمت آلمان ناچیزه این جور نیشخند می زنی؟!!

آنگاه پشت چشمی نازک کرد و دست به سینه خیره در چشمان کفری گیسو ادامه داد:
- به موقعش آلمان اون جا رو هم مثل بقیه کشور های اروپا به تصرف خودش در میاره!
گیسو متعصب، در حالی که انگشتانش در کف دستش جمع شده بود، با صدایی که سعی می کرد بالا نرود از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید:

- به چه قیمتی؟! به قیمت از دست دادن منطقه های مهم و تجزیه شدن کشورمون؟ من منظورتو خوب می فهمم
آقا سهیل. درسته که من توی اون پایگاه نظامی لعنتی شوروی بزرگ شدم؛ اما هیچ وقت وطنم رو فراموش نکردم!
سهیل، بی علاقه از شنیدن حرف های گیسو نگاه از او گرفت و به دور و اطرافش چشم انداخت. گیسو که از حرکات او کفرش در آمده بود، ناگهان صدای خانم جان آب سردی شد و شعله های خشم را در درونش خاموش کرد.

- پاشو به جای صحبت کردن درمورد این چیزا، برو دو تا استکان چای بردار بیار!
آنگاه رو به سهیل با لحنی جدی اضافه کرد:

- تو هم دیگه بسه. این قدر دخترمو اذیت نکن. مگه به خواست خودش اونجا موندگار شده؟!
گیسو از جا برخاست و به قصد آوردن چای خواست از اتاق خارج شود که با صدای سهیل قدم از قدم برداشت:
- لازم نیست، می خوام برم!

خانم جان در حالی که پایش را دراز کرده بود و با دستش آن را مالش می داد، سرش را به طرفین تکان داد و ناراضی گفت:

- کجا مادر؟ بشین دو تا استکان چای بخور یکم گرم شی!
سهیل بی توجه به حرف خانم جان، در زیر نگاه خیره گیسو از جا بلند شد و رو به هر دوی آنان زیر لب گفت:
- نه، کار دارم باید برم. خداحافظ!

سهیل بدون ذره ای مکث از اتاق خارج شد که صدای دلسوزانه خانم جان به گوشش رسید:
- حداقل اون چترو با خودت ببر خیس نشی!

سهیل بی حرف چتر را که تکیه به جاکفشی بود برداشت و بی معطلی از خانه بیرون زد.

فارغ از دنیا، با آن کفش های مشکی کلاسیک براقش، در پیاده رو قدم بر می داشت. لبخند همیشگی، بر لبانش دیده می شد. چشمان درشت تیره اش، مثل هر روز با دیدن چهره های متفاوت اطرافش، می درخشید.

با پیچیدن نسیم در میان موهای بلند سیاه فرفری اش، ناخودآگاه پلکانش به روی هم افتاد. طعم خوش زندگی را هر روز صبح اینگونه احساس می کرد. حسی متفاوت، حس زنده بودن، حسی که از بازی نسیم در میان پیچ و تاب زلفش به او دست می داد.

سرخوش، روبروی در کافه ایستاد و دستگیره در را گرفت. در، با صدای زنگوله ای که در بالای آن بسته شده بود و با هر باز و بسته شدنش نوای آن در فضا پخش می شد، از هم باز شد. گیسو با لبخندی دندان نما نگاه از کل سالن گذراند. با دیدن نازلی، برایش دستی تکان داد و به سوی رختکن گام برداشت. لباس تنش را با فرم مخصوص کافه تعویض کرد و منتظر به سالن برگشت تا شاید مشتری در را باز کند و داخل شود.

ناگهان از آشپزخانه شخصی او را صدا زد. گیسو سریع وارد آشپزخانه شد و به زن میانسال و چاقی که تنها در میان آشپزخانه دست به کمر ایستاده بود، زل زد. زن نگاه از سر تا پای گیسو گذراند و با اشاره به سطلی بزرگ در گوشه آشپزخانه، خطاب به او به حالت امر گفت:

- زود اون سطل رو ببر بیرون و از آب بشکه پر کن و بیار!

گیسو ابتدا از لحن تند زن جا خورد؛ اما کم کم به خود آمد و با گام هایی کوتاه و شمرده، به سمت سطل رفت. سطل را برداشت و با نگاهی زیر چشمی به سوی زن که طلبکارانه رفتارهایش را زیر نظر داشت، از دری که به کوچه ای فرعی راه داشت بیرون رفت.

گیسو تا وارد کوچه شد، کلافه پوفی کرد و در حالی که سطل را در دستش به جلو و عقب تاب می داد، به سمت بشکه ای که در انتهای کوچه بود گام برداشت. تا به بشکه رسید سطل را از آب پر کرد؛ اما همین که خواست سطل را بلند کند، ناگهان نفس در سینه اش حبس شد. سطل چنان سنگین شده بود که گیسو قادر به بلند کردن آن نبود.

ناچار، با چهره ای مچاله شده کمر راست کرد و به دور و اطراف چشم انداخت تا شاید شخصی را برای کمک بیابد. اما جز دو زنی که در گوشه ای ایستاده بودند و با همدیگر پیچ پیچ کنان سخن می گفتند، کسی را ندید. گیسو ناامید همان جا بر روی تکه آجری نشست و دستش را به زیر چانه اش تکیه داد. ناگهان در آن حال و هوا، با شنیدن چند جمله از حرف های زنان گوش هایش را ناخودآگاه تیز کرد تا سخن آنها را بهتر بشنود:

- شایعه نیست!

- یعنی جدی جدی قراره جنگ بشه؟!

- هیش آرام تر. آره حقیقت داره!

- از خدا بی خبر! حالا ما باید چیکار کنیم؟ کجا می تونیم فرار کنیم؟ آخه از جنوب انگلیس، از شمال هم که روسیه می خواد پیشروی کنه!

- نمی دونم، من که از همین حالا دست و پام داره می لرزه!
گیسو در حالی که رنگ بر چهره نداشت، با قلبی که به شدت خودش را به قفسه سینه می کوبید، از جا برخاست. سطل را تا نیمه از آب خالی کرد و دو دستی دستگیره آن را گرفت. آرام آرام به سمت در متصل به آشپزخانه قدم برداشت و وارد شد.

تا گیسو با سطل وارد آشپزخانه شد، زن که بر روی صندلی نشسته و هیکل چاقش بیش از قبل خود را نشان می داد، تا دید سطل تا نیمه از آب پر است سر بلند کرد و خشمگین به گیسو چشم دوخت. در حالی که به خاطر سفیدی پوستش، لپ هایش قرمز شده بود و توجه را به خود جلب می کرد، تند و تند خطاب به گیسو گفت:
- این چیه؟ چرا این قدر آب آوردی؟

گیسو که گویی در عالمی دیگر بود، بی توجه به نگاه عصبانی آن زن، از آشپزخانه بیرون رفت و وارد سالن اصلی شد. چند نفری در نبود او وارد کافه شده بودند و ساتیار داشت از آنها سفارش می گرفت.
گیسو در راهرو متصل به سالن، تکیه اش را به دیوار داد و با قیافه ای وا رفته به زمین خیره شد. ناگهان با حس نگاهی خیره به روی خود سر بلند کرد و در یک لحظه نگاهش با چشمان نگران خانم شعبانی در هم گره خورد.
خانم شعبانی با لب زدن از او پرسید:
- چته؟!

گیسو در جواب، سرش را به نشانه «چیزی نیست» بالا انداخت. خانم شعبانی دست به سینه، با چشم و ابرو به میزی که مردی جوان پشت به آنها آنجا را اشغال کرده بود، اشاره کرد. گیسو که متوجه منظورش شده بود، تکیه اش را از دیوار گرفت و راست ایستاد. برای آنکه از آن حال و هوا بیرون بیاید، نفس عمیقی کشید و با لبخندی دندان نما و با گام هایی استوار به سمت میز مورد نظر رفت.
تا به میز رسید، دفترچه اش را از جیب سارافنش بیرون آورد و با رویی گشاده خیره به صفحه سفید دفترچه اش گفت:

- روزتون بخیر، چی میل دارید؟

ناگهان صدایی آشنا که همچنان لهجه غلیظ خود را حفظ کرده بود، به گوشش خورد:

- لطف کنید کافه گلاسه بیارید. شنیدم اینجا نوشیدنی هاش عالیه!

گیسو با چشمانی تقریباً گرد شده، نگاه از لبخند دندان نمای مرد مو طلایی روبرویش گرفت و با بهت در صدایش زمزمه وار گفت:

- ش... شما؟!

مرد جوان، کلاه کپ روی سرش را برداشت و با خونسردی تمام خیره در چشمان گیسو جواب داد:

- چیه؟ توقع داشتید دیگه منو نبینید؟

کم کم ابروان گیسو در هم رفت و جای بهت در صورتش را گرفت. بدون هیچ حرفی، دفترچه اش را در جیبش گذاشت و از میز فاصله گرفت. سفارش را پس از دقایقی برای آن مرد آورد و با حالتی عادی فنجان را روبرویش گذاشت. همین که کمر راست کرد، بی حوصله پلکی زد و گفت:

- امر دیگه ای ندارید؟

مرد جوان با شنیدن حرف گیسو، ناخودآگاه خنده اش گرفت اما آن را مهار کرد.

در حالی که جرعه ای از کافه گلاسه را می خورد، بدون آنکه نگاه از چهره غضبناک گیسو بگیرد گفت:

- این دختری که الان روبروم ایستاده، اصلاً شبیه دختر دو روز پیش نیست!

گیسو لجبازانه، فک منقبض شده اش را تکان داد و ناخواسته از دهانش پرید:

- همینی که هست، به تو چه!

ناگهان متوجه حاضری جوابی اش شد. در زیر نگاه خیره و چشمان گشاد شده مرد جوان، دستش را به روی دهانش گذاشت و شرمگین سر به زیر انداخت؛ اما بر خلاف انتظارش صدای خنده ی ریز او به گوشش رسید. به آرامی سر بلند کرد که نگاهش با چشمان پر از آرامش مرد روبرویش، گره خورد. ناگهان با صدای زمزمه وار او، به خود آمد:

- می شه کمی از وقتتو بهم بدی؟

گیسو همین که خواست دهان باز کند و جوابش را بدهد، ناگهان با صدای سرفه مصلحتی آقای مادیکیانس، نفس در سینه اش حبس شد. آرام به پشت سرش چشم انداخت و به او که با اخمی غلیظ، دستانش را درهم قلاب کرده و در کنار میز پیشخوان ایستاده بود، چشم دوخت.

آب دهانش را با صدا قورت داد. دوباره به حالت عادی خود برگشت که متوجه نگاه منتظر و مشتاق مرد جوان شد. با ترس دستش را دراز کرد و در حالی که داشت فنجان را از روی میز بر می داشت، خطاب به او زمزمه وار گفت:

- الان ساعت کارمه و من نمی تونم باهاتون حرف بزنم!

در ادامه صحبت هایش با چشم و ابرو به آقای مادیکیانس اشاره کرد و گفت:

- رئیسم اونجا من رو زیر نظر داره!

ناگهان خودش را عقب کشید و با لبخندی مصنوعی، با صدای بلند گفت:

- خوشحالم که خوشتون اومده، الان صورت حساب رو میارم!

آنگاه بی توجه به نگاه گنگ آن مرد، به قصد آوردن صورت حساب سریع از میز فاصله گرفت. به سمت میز پیشخوان رفت و از نازلی خواست تا حساب آن میز را بدهد. گیسو با گرفتن صورت حساب، با لبخندی محو از نازلی تشکر کرد. در حینی که می خواست از کنار آقای مادیکیانس عبور کند، غرزش را در نزدیکی گوشش شنید:

- حواسم بهت هست!

گیسو اعتنایی به حرف او نکرد و به سمت میز رفت. در فاصله چند قدمی میز، تا سرش را بالا آورد اثری از مرد جوانی که تا لحظاتی پیش در پشت میز نشسته بود، ندید. گیسو گیج از نبود او، به آرامی چند قدم باقی مانده را برداشت که مقداری پول بر روی میز توجه اش را جلب کرد. پول را برداشت که ناگهان چشمش به روی تکه کاغذی ثابت ماند. یک تایی ابرویش ناخودآگاه بالا پرید. با نگاهی نامحسوس به دور و اطرافش، دست دراز کرد و کاغذ را برداشت. بر روی آن جملاتی به این مضمون نوشته شده بود:

- بعد از ساعت کاریت، روبروی در کافه منتظرتم!

- من رفتم نازلی، خداحافظ!

- کجا گیسو؟!

گیسو با شنیدن صدای خانم شعبانی به عقب سر چرخاند و متعجب از پرسش او، زیر لب نالید:

- خونه!

خانم شعبانی دست به کمر و با اخمی محو، خطاب به گیسو گفت:

- لازم نکرده، امشب پشت کافه مهمونیه! تو هم باید باشی برای کمک به بقیه!

- اما خانم...

- اما و اگر نداره!

گیسو با چهره ای وا رفته، کلاهش را از سر برداشت و ناچار زیر لب زمزمه کرد:

- چشم خانم!

خانم شعبانی سری برای او تکان داد و راهی آشپزخانه شد. گیسو خواست به سمت رختکن قدم بردارد که ناگهان نگاهش به روی همان مرد جوان چند دقیقه پیش ثابت ماند که آن طرف خیابان تکیه به پایه برق، منتظرش ایستاده بود.

کلاه کپ روی سرش، جلوی دیدش را گرفته بود و بی حواس از اینکه گیسو در پشت شیشه او را تماشا می کند، یک دستش را در جیب شلوار پارچه ای اش فرو برده و دست آزادش را در ساس بندش قلاب کرده بود و در همان حال تکه سنگی را با پایش به بازی گرفته بود.

گیسو در حالی که چشم از او بر نمی داشت با خود فکر می کرد که «او با من چکار دارد؟!» و همین موضوع او را در عین گیجی، کنجکاو نیز کرده بود.

ناگهان مرد جوان سر بالا آورد و نگاه خیره گیسو را به روی خود شکار کرد. گیسو تا دید او متوجه نگاه سنگینش به روی خود شده است، دستپاچه بند نگاهش را پاره کرد و با اخمی محو سریع از پشت شیشه کنار رفت. اما باز هم همان لبخند مرموز بر لبان مرد جوان، دیده می شد.

در محوطه سبز پشت کافه نادری، صدای موسیقی ملایم و زیبایی طنین انداز بود. گارسون ها به آراستگی تمام، از بین میز های چیده شده در حیاط می گذشتند و سینی های حاوی نوش*میدنی و آبمیوه را به مهمان ها تعارف می کردند. بوی تند سیگار در فضا پخش شده بود و برخی ها را آزار می داد. در آن میان، گیسو نیز سینی به دست ج*م های حاوی نوش*میدنی های غلیظ را در دست داشت و با خونسردی تمام آنها را روبروی مردان و زنانی که ایستاده ارکستر را تماشا می کردند، می گرفت. زنان لباس هایی فاخر و بلند پوشیده بودند که با کلاه های پر زرق و برقشان ست بود. مردان هم با کت و شلوارهایی مدرن و شیک، در کنار زنان ایستاده و یا نشسته بودند و صدای قهقهه شان گوش آسمان را کر می کرد.

ناگهان موسیقی عوض شد و از حالت ملایم و درام، به موسیقی با تمی تند و شاد تبدیل شد. صدای جیغ و هورای مهمانها بالا رفت و یک صدا با گفتن «به سلامتی»، ج*م هایشان را به هم کوبیدند و لاجرم سر کشیدند. سپس به حالت زوج زوج، در میان محوطه ایستادند و با شور و شوق خاصی، همراه با ریتم موسیقی شروع به رق*صیدن کردند. مخلوطی از نوای ترومبون، پیانو، فلوت، ترومپت، ویلن و... شور و شغف خاصی به مهمانها می بخشید و باعث می شد یکی یکی به تعداد رق*صنده ها اضافه شود.

گیسو سینی به دست، تکیه به دیوار ایستاده بود و با لبخند به رق*صنده ها چشم دوخته بود که با اشاره دستی، سریع به سمت میز مورد نظر رفت و نوش*میدنی ها را به مهمانها تعارف کرد. ناگهان در آن حال و هوا، نگاهش به روی غریبه ای آشنا ثابت ماند که باعث شد در یک لحظه، کنترل سینی از دستش خارج شود و مایع سرخ رنگ درون جام ها به روی لباس گران قیمت زنی که در نزدیک ترین حالت ممکن به او پشت میز نشسته بود بریزد. گیسو با شنیدن صدای جیغ و فریاد زن، ناگهان به خود آمد و چشم به لباس زن و خراب کاری چند لحظه پیشش دوخت. در همان حال سریع عقب گرد کرد و «هینی» کشید، مبهوت دستش را جلوی دهانش گرفت. زن که افاده ای بودنش از سر و رویش می بارید، با چشمانی پر اشک دستش را عش*وه مانند در هوا تکان داد و با عصبانیت خطاب به گیسو پشت سر هم گفت:

- دختره بی شعور احمق، بین با لباس نازنینم چی کار کردی! توی دست و پا چلفتی رو اصلا کی استخدام کرده؟! گیسو دستپاچه، سینی را به روی میز گذاشت و دستمالی از جیب سارافنش بیرون آورد. آنگاه قدمی به زن نزدیک شد و در حالی که دستمال را تند و تند به روی لباس زن می کشید، من من کنان نالید:

- م... من واقعا معذرت می خوام. ببخشید، یه لحظه تعادلمو از دست دادم!
تعداد افرادی که نزدیک به آنها ایستاده بودند، شاهد دعوی بین آنها بودند و کوچک ترین کاری برای مهار بحث آن دو نمی کردند.

زن که حسابی خورش به جوش آمده بود، دستش را به روی قفسه سینه ی گیسو گذاشت و با فشاری، او را محکم به عقب هل داد. گیسو با هل او، غافلگیرانه و با چشمانی گرد شده، چند قدم عقب رفت که ناگهان در جایی محکم و گرم برخورد کرد. ناخواسته پلک هایش به روی هم افتاد و از درد مچ پایش لبش را به دندان گرفت. ناگهان غرشی آشنا در زیر گوشش، او را شوکه کرد که خطاب به زن می گفت:

- بهتره مراقب رفتار و حرف زدنتون باشید خانم. اون که از شما عذر خواهی کرد!

گیسو، با چشم هایی از حلقه بیرون زده، سر از س*ینه ی مرد جوان برداشت و ناخواسته غرق در چشمان او شد. مرد جوان بازوی گیسو را که مبهوت چشم از او بر نمی داشت، در دست گرفت و با نگرانی مشهود در چشمانش زیر لب نالید:

- حالت خوبه؟!

گیسو ناگهان خودش را از آغ*وش مرد جوان جدا کرد و با گونه هایی گلگون رنگ، خجالت زده سر به زیر انداخت. در حالی که سعی می کرد پشت به او بایستد، به سختی زیر لب خطاب به زن گفت:

- بازم معذرت می خوام!

آنگاه بی توجه به نگاه خیره آن مرد، با گام هایی بلند وارد کافه شد.

- گیسو!

گیسو با شنیدن صدای خانم شعبانی، سر از روی میز برداشت و به او که شتابان به سمتش گام بر می داشت خیره ماند.

خانم شعبانی تا به گیسو رسید، با چهره ای مچاله شده صندلی خالی روبروی او را عقب کشید. با جای گرفتن به روی صندلی، دستانش را تکیه به میز در هم قلاب کرد و گفت:

- اوه! حالا شنیدم چه اتفاقی افتاده. به دل نگیر؛ اونا همه شون این جورین!

گیسو، بی تفاوت نگاهش را از روی کلاه شاپوی پردار گوجه ای رنگ خانم شعبانی گذراند و با خونسری تمام خیره به نقطه ای نامعلوم زیر لب نالید:

- مهم نیست!

خانم شعبانی با مهربانی دستان مشت شده گیسو را به چنگ گرفت و تنها در جواب به او، لبخندی محو بر لب نشانده. ناگهان با یادآوری چیزی، سریع نگاهی گذرا به روی ساعت کوچکی که به مانند سنجاق بر روی سینه اش زده بود، انداخت. ناگافل از جا بلند شد و کلافه خطاب به گیسو تند و تند گفت:

- اوه خدای من، پاک یادم رفت!

سپس خیره به چهره گنگ گیسو اضافه کرد:

- تو همین جا بشین استراحت کن، لازم نیست بیای اونور عزیزم!

گیسو قدردان، با حفظ لبخند کج و کوله روی صورتش، سرش را به نشانه تایید تکان داد.

در عرض چند ثانیه، گیسو دوباره تک و تنها در میان سالن خالی از هر شخصی نشسته بود و به در و دیوار نگاه می کرد. ناگهان صورتش از درد مچاله شد و به همراه، دستش را برای مالش مچ پایش دراز کرد. گیسو در حالی که خم شده بود و از زیر میز مچ پایش را بررسی می کرد، ناگهان با نوای آشنایی که حالا با شنیدنش حسابی کفری می شد، برای برگشتن به حالت عادی خود، سرش محکم به لبه میز برخورد کرد. همین امر باعث شد تا صدای قهقهه مرد مو طلایی بالای سرش به هوا برود و او را بیش از پیش کفری و حرصی کند.

گیسو کمر راست کرد و با چشمانی که در آنها شعله های خشم زبانه می کشید، با دستش محکم به روی میز کوبید و گفت:

- می شه بگی داری به چی می خندی؟!

مرد جوان، با لبخندی دلنشین که چال گونه ی بامزه اش را به نمایش می گذاشت، بی اجازه صدلی کناری گیسو را عقب کشید و به رویش جا گرفت. گیسو با چشم هایی گرد شده، خیره به او سری بالا انداخت و طعنه زنان گفت:

- چه زود پسر خاله شدی!

مرد جوان در جواب به او، تنها کاری که کرد آن بود که آرنجش را به روی میز بگذارد و سرش را به کف دستش تکیه دهد.

در همان حال، خیره خیره گیسو را نگاه می کرد و ذره ای پلک نمی زد. گیسو متعجب از کار او، ابرویی بالا انداخت و با چشمانی ریز شده خطاب به او نالید:

- می شه بگی دلیل این کارات چیه؟! چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا هر جا هستم سر و کله تو هم پیدا می شه؟! من... من حتی نمی دونم سمت چیه!

مرد جوان، تا لحظاتی در سیاهی چشمان درشت گیسو خیره ماند. سپس بدون آنکه عکس العمل خاصی از خود نشان دهد، به آرامی پلکی زد و با خونسردی زمزمه وار گفت:

- ایوان!

گیسو مشکوکانه، با حفظ حالت چشمانش یک تای ابرویش را بالا انداخت و زمزمه وار گفت:
- که این طور. چه اسم جالبی!

ناگهان در حرکتی غافلگیرانه از جا بلند شد و یقه مرد را با دو دستش گرفت و صورت سرخ شده اش را نزدیک سر او نگه داشت. آنگاه بی توجه به چشمان گرد شده آن مرد، تند و تند زیر لب غرید:

- (Расскажи скорее Кто тебя послал) زود باش بهم بگو کی تو رو فرستاده)
مرد جوان که ایوان نام داشت، با دیدن تغییر زبان ناگهانی گیسو، چشمانش گشاد تر از قبل شد و ناخودآگاه میهوت نالید:

- (Я не понимаю вашего значения) منظور تو رو متوجه نمی شم)
گیسو کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند و بی حوصله گفت:

- (فهمی می خوب خیلی رو من منظور) Я вас очень хорошо понимаю
ایوان، با اخمی محو بر پیشانی، در یک حرکت یقه اش را از دستان ظریف گیسو آزاد کرد و به تبعیت از او، از روی صندلی بلند شد و سینه به سینه گیسو ایستاد. همان طور که نگاهش در اجزای صورت گیسو در گردش بود، گیج شده و کنجکاو نالید:

- (?هستم کی من فهمیدی چطور تو) (Как ты узнал кто я)
آنگاه بدون آنکه لحظه ای به گیسو فرصت حرف زدن بدهد، اضافه کرد:

- (? ر من فهمیدی چطور) (Как ты узнал что я русский) وسیه ای هستم؟)
گیسو با خونسردی تمام پلکی زد و در حالی که سعی می کرد از ایوان فاصله بگیرد، با نگاهی سرد زیر لب زمزمه وار گفت:

- (.نبود سخت زیاد حدسش) Трудно было догадаться

آنگاه در حالی که پشت به او قدم بر می داشت، با صدایی که در آن بغضی قدیمی موج می زد این بار به زبان فارسی ادامه داد:

- برای کسی که نصف عمرشو توی پایگاه نظامی روس ها گذرونده، شناخت اون آرم مسخره زیر یقه لباست کار ساده ایه!

سپس بی آنکه برگردد و کوچک ترین نگاهی به چهره بهت زده ایوان بیندازد، او را در سالن تنها گذاشت.

کلافه، در حالی که به روی نیمکتی نشسته بود و زیر چشمی به منظره پیش رویش چشم می انداخت، برگ سبز در دستش را ریز ریز می کرد. حس اینکه ایوان برای برگرداندن او به خط مرز مامور شده باشد، مثل خوره به جانش

افتاده بود. حتی دوست نداشت خاطرات سال های ماندگاری در آنجا را به خاطر بیاورد. زیرا با فکر کردن به آن خاطرات، صحنه های اعدام افراد نظامی و غیر نظامی، مدام در ذهنش تداعی می شد.

ناخودآگاه چشمانش را بست و پلک هایش را سخت به هم فشرد. در همان حال، انگشتانش کم کم در کف دستش جمع و ممت شدند. با تصور چهره مادرش که در جلوی چشمانش، به دست سربازان روسی در لب مرز تیر باران شد، باعث شد با لرزش چانه اش قطره اشکی غلتان از روی گونه اش سر بخورد و آرام آرام از دید محو شود.

- می دونم چرا از من فرار کردی!

گیسو با شنیدن صدای ایوان که درست در پشت سرش قرار داشت، چشمانش را از هم گشود و هراسان خواست برگردد که با صدای دستوری او، در همان حالت ماند:

- لطفا برنگرد. می خوام همین جوری باهات حرف بزنم!

گیسو مطیعانه در جایش تکان نخورد و چشم به روبرویش دوخت. در همان حال، چند تار موی آزاد شده اش را با سر انگشت به پشت گوشش فرستاد و در سکوت، شنوای حرف ایوان شد:

- می دونم چرا از من فرار کردی چون... چون فکر می کنی منم یکی از اونام؛ یکی از همونایی که پدر و مادرتو کشتن و تو رو ۸ سال پیش خودشون نگه داشتن!

گیسو با شنیدن حرف ایوان، ناخودآگاه یک تایی ابرویش بالا پرید. گنگ و مبهوت از چیزی که تا لحظاتی قبل شنیده بود، دهان باز کرد تا چیزی بگوید که ایوان او را با حرف هایش وادار به سکوت کرد:

- من همچین آدمی نیستم. یعنی، در واقع دل این جور کارها رو ندارم! من... من فقط به خاطر خودت بود که تا حالا مثل سایه دنبالت بودم!

این بار گیسو به عقب سر چرخاند و خیره در چشمان ایوان، آخرین نجوای او به گوشش خورد:

- فقط به خاطر خودت، همین!

گیسو همچنان با بهتی که در نگاهش مشهود بود، چشم از ایوان نمی گرفت. ایوان نیز غرق در سیاهی چشمان گیسو، پلک نمی زد. آنگاه بدون آنکه بند نگاه بین خودش و گیسو را پاره کند، آرام آرام به سمت گیسو گام برداشت و فاصله شان را تا حد امکان کم کرد. گیسو با چشم از او خواست تا بنشیند. ایوان هم با لبخندی محو بر لب خواسته او را قبول کرد و در کنار گیسو، به روی نیمکت نشست.

گیسو به آرامی نگاهش را از چشمان عسلی ایوان گرفت و خجالت زده به روبرویش خیره شد؛ اما همچنان ایوان چشم از او بر نمی داشت. گیسو وقتی نگاه خیره او را به روی نیم رخش دید، با دستپاچگی عجیبی که به آن دست داده بود، لب گشود و تته پته کنان خطاب به ایوان گفت:

- تو... تو چطوری درباره گذشته ام می دونی؟!

ایوان از سوال گیسو، لبخندی بر لب نشاند و با خونسردی تمام جواب داد:

- از کتابچه ای که اون روز از کیفیت افتاد توی چاله آب!

ناگهان گیسو زاویه نگاهش را تغییر داد و با ابروهای بالا رفته، نالید:

- چی گفتی؟!

ایوان با لبی جمع شده، کتابچه قهوه ای رنگ متعلق به او را از جیب شلوار پارچه ای اش بیرون آورد و آن را در جلوی چشمان گیسو بالا گرفت. گیسو تا کتابچه را دست ایوان دید، چشمانش از تعجب گرد شد و بدون آنکه نگاه از کتابچه بگیرد، خطاب به ایوان پرسید:

- این دست تو چی کار می کنه؟! تو... تو به چه حقی اونو خوندی؟

سپس دست دراز کرد تا کتابچه را از او بگیرد که ایوان متوجه خواسته ی او شد و همراه با جنبش دست گیسو،

کتابچه را بالاتر برد. گیسو عاجزانه خیره در چشمان ایوان نالید:

- لطفا اونو بده به من، برام خیلی با ارزشه!

ایوان لبخندی آرامش بخش به روی چهره کلافه گیسو زد و با لحنی رام کننده، خطاب به او گفت:

- به یه شرط بهت می دم!

گیسو منتظر خیره در چشمان ایوان ماند که نجوای آرام او، در نزدیک ترین فاصله ی ممکن به گوشش خورد:

- بهم قول بده که هر پنجشنبه بیای همین جا تا بینمت!

گیسو گیج و متحیر از خواسته او، پس از لحظاتی ناچار سرش را به نشانه مثبت تکان داد. ایوان شاد از موافقت

گیسو، کتابچه را به او پس داد و با لذت به تماشایش نشست.

گیسو در حالی که صفحات کتابچه را واری می کرد، با توجه به نگاه سنگین ایوان به روی خود، بدون آنکه چشم

از نوشته های پیش رویش بگیرد زمزمه وار گفت:

- حالا چرا پنجشنبه ها؟! تو که تقریبا هر روز این دور و اطراف داری می چرخ!

و منتظر گوش هایش را تیز کرد تا ببیند ایوان در جواب چه می گوید. اما طبق چیزی که انتظار داشت، با سکوت

طولانی او روبرو شد.

گیسو با پوزخندی بر لب، چشم از کتابچه گرفت و به چهره متفکر ایوان دوخت. در همان حال ابرویی بالا انداخت و

غافلگیرانه خطاب به او پرسید:

- تو جاسوسی، درسته؟!

ایوان تا این سوال را از دهان گیسو شنید، خشکش زد و تنها با دهانی تقریبا باز به او زل زد. گیسو یک پایش را به

روی پای دیگرش انداخت و در حالی که با چین های پایین لباسش بازی می کرد، زمزمه وار گفت:

- اینم حدسش زیاد سخت نبود! بالاخره من دختریم که با سیاست نظامی شما بزرگ شدم!
ایوان تا لحظاتی سر به زیر سکوت کرده بود که با صدای گیسو کم کم لبخندی محو بر لبانش نقش بست:
- بالاخره تو هم برای منافع کشورت این کارو می کنی؛ نمی خواد خجالت بکشی!
ایوان سر بلند کرد و با حالتی خاص خیره خیره گیسو را تماشا کرد؛ تا جایی که گیسو تاب نیاورد و با گونه هایی سرخ شده از شرم، زیر لب نالید:
- چیه، چرا این جووری نگاهم می کنی؟!
در همان لحظه بادی ملایم وزید و طره ای از موهای گیسو در صورتش پخش شد. ایوان با دیدن این صحنه، به آرامی پلکی زد و نجوا کنان خطاب به گیسو جواب داد:
- اگر تو هم بازی موهاتو توی باد می دیدی، همین جووری به تماشای خودت می نشستی!
آنگاه دستش را دراز کرد و دسته ای کوچک از موهای بلند و فر خورده گیسو را به دور انگشتانش پیچید. گیسو که با رفتارهای ایوان لحظه به لحظه از خجالت و شرم نفس هایش کش دار تر از قبل می شد، ناگهان از جا برخاست. ایوان از حرکت ناگهانی گیسو، یک تای ابرویش ناخودآگاه بالا رفت و او هم به تبعیت از گیسو بلند شد. بدون آنکه چشم از گیسو بگیرد نالید:
- چی شد؟!
گیسو کمی در جایش این پا و آن پا کرد. در آخر بدون آنکه نگاهی هر چند کوچک به ایوان بیندازد زمزمه وار گفت:
- من باید برم!
ایوان شرمگینانه دستانش را در زیر بغلش جمع کرد و خیره به نقطه ای نامعلوم زیر لب نالید:
- می دونم، زیاده روی کردم. معذرت می خوام!
گیسو تنها سرش را به نشانه تایید تکان داد. در آخر به آرامی سرش را بالا آورد و در حالی که نگاه آخرش را به روی ایوان می انداخت، خیره در چشمان عسلی اش نجوا کنان گفت:
- خداحافظ!
سپس پشت به او کرد و با گام هایی کوتاه و شمرده، از او فاصله گرفت. هنوز چند قدم نرفته بود که با صدای ایوان از حرکت ایستاد و به عقب سر چرخاند:
- دوباره می تونم ببینمت؟!
گیسو شرم زده لبخندی محو بر لب نشان داد و در جواب به ایوان، ناخواسته از دهانش پرید:
- تا پنجشنبه!

سپس دستش را بالا برد و به نشانه خداحافظی برای ایوان تکان داد. ایوان نیز مشتاق و با لبخندی دندان نما، به تبعیت از گیسو یک دستش را از جیبش بیرون آورد و در هوا تکان داد و از همان جا، رفتن گیسو را تماشا کرد. تا لحظاتی در همان جا ماند و دور و اطرافش را نظاره کرد؛ ناگهان با درک موقعیت خود، اخمی بر پیشانی اش نقش بست و خطاب به گیسو، او را صدا زد. گیسو به عقب سر چرخاند و پرسشگر به ایوان خیره شد. ایوان با گام هایی بلند خودش را به او رساند و در حالی که روبرویش ایستاده بود، پس از کمی این پا و آن پا کردن، من من کنان گفت:

- الان دیر وقته! تا به جایی باهات میام!

گیسو در جواب به ایوان، تنها با لبخندی محو سرش را به نشانه تا بید تکان داد. آنگاه خود نیز اولین قدم را به مقصد خانه برداشت و ایوان هم پا به پای او حرکت کرد.

گیسو معذب، خیره به روبرویش در کنار ایوان گام بر می داشت. تا نیمه های راه، هیچ کدام سخنی نگفتند و این موضوع ایوان را کمی آزار می داد؛ برای همین، برای عوض کردن جو موجود خود نیز پیش قدم شد:

- چقدر خیابون خلوته!

و منتظر به نیم رخ گیسو خیره شد.

گیسو نگاهی به دور و اطرافش انداخت و در حالی که سعی در مهار خنده اش داشت، در جواب به ایوان گفت:

- فکر کنم الان حدود ۳ نیمه شبه! عادی که کسی تو خیابون نباشه!

ایوان، خجالت زده از حرف احمقانه ای که زده بود، با دست آزدش چنگ در موهایش فرو برده و با حفظ لبخند دندان نمایش، لبش را به دندان گزید.

دوباره بین آنها سکوت حکم فرما شد. گیسو زیر چشمی به ایوان نگاه کرد و وقتی اضطراب را در رفتارهایش دید، کاملاً به سمتش برگشت و ناغافل گفت:

- تو خیلی خوب فارسی صحبت می کنی!

ایوان نگاه از دور و اطرافش گرفت و در چشمان سیاه گیسو خیره شد. در حالی که نگاهش بین چشم ها و لبخند روی لب گیسو در نوسان بود، زیر لب گفت:

- تو هم خیلی خوب روسی حرف می زنی!

تا لحظاتی همان طور که قدم بر می داشتند خیره در چشم یکدیگر ماندند که باز هم گیسو بود که بند نگاهشان را پاره کرد. در حالی که کمی دستپاچگی در رفتارهایش دیده می شد، طبق عادتش چند تار از موهایش را به پشت گوشش فرستاد و خیره به زمین، زمزمه وار گفت:

- خب... وقتی روسیه بودم، یک معلم روسی هم اون دور و اطراف کار می کرد که یه جورایی به زبان فارسی هم مسلط بود. روابط ما به مرور باهم صمیمی شد. اون موقع فقط ۸ سالم بود و من باید مثل یه کلفت برای سربازا کار می کردم! اون وقتی دید به خاطر نفهمیدن زبان روسی چه کتک هایی می خورم، دلش برام سوخت و از الفبا باهام شروع کرد به من درس دادن. این طوری شد که من روسی یاد گرفتم!

آنگاه سرش را بالا آورد و خیره در چشمان پر آرامش ایوان اضافه کرد:

- من کارم اونجا اکثرا شستن لباس های نظامی سربازا بود. برای همین اون آرم زیر یقه لباستو شناختم!

ایوان دست در جیب، با چهره ای مچاله شده خطاب به گیسو نالید:

- متاسفم!

گیسو خنده ی تلخی کرد و بدون آنکه نگاه از نیم رخ ایوان بگیرد گفت:

- به خاطر کارم متاسفی؟!

ایوان، نفس عمیقی کشید و در حالی که به آرامی پلک می زد، سرش را به طرفین تکان داد و زمزمه وار گفت:

- نه، به خاطر از دست دادن پدر و مادرت! با این اتفاق، تو توی شرایط سختی قرار گرفتی!

گیسو ناگهان به یکباره چشمانش از غم و اندوه پر شد. باز دوباره خاطرات فراموش شده اش، به ذهنش هجوم آورد و باعث شد بدون آنکه متوجه شود اشک در چشمانش حلقه بزند. برای جلوگیری از سرازیر شدن اشک هایش و خفه کردن بغض در گلویش، سرش را رو به آسمان گرفت. خیره به ستاره ها، در همان حال تک خنده ای تلخ کرد و انگار که دارد با خود حرف می زند، زمزمه وار زیر لب گفت:

- من هیچ وقت بعد از کشته شدن پدر و مادرم، احساس تنهایی نکردم!

آنگاه نگاه از آسمان گرفت و رو به ایوان ادامه داد:

- مخصوصا شب! انگار اونا اون بالا مثل ستاره ها منو زیر نظر گرفتن!

ایوان تا لحظاتی محو چشمان گیسو ماند. در آخر با لبخندی محو زیر لب زمزمه کرد:

- تصورات قشنگی داری!

گیسو خجالت زده از تعریف کوچکی که از جانب ایوان شنیده بود، لبش را گزید و رو از آن برگرداند. ایوان اما خونسرد و با حفظ نیشخند روی لبش، به دکان های بسته شده آن طرف خیابان نگاه می کرد.

ناگهان گیسو تک خنده ای کرد که باعث شد ایوان کنجکاو به سمت او سر برگرداند. گیسو در حالی که با تارهای آویزان موهایش بازی می کرد، خیره در چشمان کنجکاو ایوان نالید:

- باورم نمی شه، اما اعتراف می کنم که سبک شدم!

ایوان یک تای ابرویش ناخواسته از ذوق عجیب گیسو بالا پرید. گیسو با غم کهنه ای که در صدایش پیدا بود، ناخودآگاه آهی عمیق از سینه بیرون فرستاد و دست به سینه، ادامه داد:

- می دونی؟ من هیچ وقت کسی رو نداشتم که باهاش حرف بزنم! توی زندگیم نه دوستی بوده و نه خانواده ای! همه ش فقط یک ساله که خانواده پدریمو پیدا کردم. اما با وجود اینم، تا حالا با کسی درست هم کلام نشدم! ایوان از سکوت گیسو استفاده کرد و با اشتیاق تمام گفت:

- خب من از این به بعد می شم دوستت و شنوای درد دلای. البته، اگر منو دوست خودت بدونی!

گیسو با لبخندی دندان نما، به نشانه تاسف سرش را به طرفین تکان داد و خطاب به ایوان زیر لب گفت:

- خب، تو چه دوستی هستی که کلی چیز از زندگی شخصی من می دونی و من از تو فقط اسمتو می دونم؟! ایوان ناگهان شرمنده، با دهانی تقریباً باز کاملاً به سمت گیسو برگشت و نالید:

- اوه خدای من، من واقعا معذرت می خوام. این قدر قشنگ حرف می زدی که دلم نمی اومد قطعش کنم! گیسو خنده ی ریزی کرد و با چشم هایی گرد شده طعنه زنان گفت:

- کیلو کیلو هندونه! بیا نصفشو ازم بگیر، الان از زیر بغلم ول می شن کف خیابون! ایوان که متوجه منظور گیسو نشده بود، با نگاهی متعجب، گنگ نالید:

- چی؟! گیسو در جواب به او، خنده اش را مهار کرد و در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد، گفت:

- هیچی، چرت و پرت گفتم!

ایوان با لبخندی دندان نما تاسف وار سرش را تکان داد. آنگاه پس از مکثی کوتاه، دهان باز کرد و گفت:

- چی می خوای بدونی؟ هر سوالی بپرسی جواب می دم!

گیسو متفکر لبانش را غنچه و چشمانش را ریز کرد. در حالی که خیره در چشمان مشتاق ایوان بود، ناگهان پرسید:

- چند سالته؟ ایوان خونسرد شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- ۲۱!

گیسو نگاهش را بین اجزای صورت ایوان به گردش در آورد و در آخر خیره در چشمانش صادقانه زمزمه کرد:

- منم ۱۷ سالمه!

آنگاه برای فرار از نگاه خیره ایوان، رو از او گرفت و در حالی که دست در جیب پالتویش فرو برده بود، ادامه داد:

- چی شد که مشتاق شدی فارسی یاد بگیری؟ ایوان اما بدون آنکه نگاه از نیم رخ گیسو بگیرد، باز هم خونسردانه جواب داد:

- من با پدرم در نزدیکی مرز زندگی می کردیم. اون به خاطر کارش که تاجر بود، با ایرانی ها رابطه ای نزدیک داشت. توی اکثر سفرهایش به ایران، منو هم با خودش می آورد. با وجود اینکه روسیه یکی از کشورهای دشمن ایران بود، اما مردم با پدرم خیلی خوب رفتار می کردن؛ چون پدرم یه مرد فوق العاده مهربون بود و از جنگ بیزار! این جور شد که منم کم کم فارسی یاد گرفتم؛ اما در اصل وقتی بابام چند روز ایران می موند، همراه پسر یکی از دوستای بابام که اسمش احمد بود، می رفتم سر کلاس درسش و اونجا زبان فارسیم بهتر شد. با وجود اینکه اونا اهل تبریز و ترک بودن، اما با من و پدرم فارسی صحبت می کردن! توی ارتش وقتی دیدن که من به زبان فارسی مسلطم منو فرستادن اینجا!

گیسو بدون آنکه متوجه شده باشد، کاملاً به سمت ایوان برگشته بود و مشتاق به دهان او چشم دوخته بود. وقتی حرف های ایوان به پایان رسید، گیسو ناخودآگاه زمزمه کرد:

- چقدر جالب!

ایوان از بهت در صورت گیسو، خنده ی ریزی کرد و با ابروهای بالا رفته به او که از سرما رعشه بر اندامش افتاده بود، خیره شد. کم کم اخمی محو بر پیشانی اش نقش بست و در لحظه ای آنی، دستش را به دور شانه گیسو انداخت و او را به خود نزدیک تر کرد. گیسو با این کار ایوان، با حالت گنگ و بهتی که در صدایش مشهود بود، زمزمه وار گفت:

- چی کار می کنی؟!

ایوان اما بی توجه به مخالفت های او برای نزدیک شدنش، جدی جواب داد:

- تو داری از سرما می لرزی. حداقل با نزدیک شدن به هم دیگه، گرم می شی!

گیسو خواست دوباره مخالفت کند که حلقه دستان ایوان به دور شانه اش تنگ تر شد. او هم دیگر سکوت کرد و با خجالت، ناچار سر بر شانه ایوان گذاشت و با او هم قدم شد. تا زمانی که در سر کوچه مورد نظر برسند، هر دو سکوت اختیار کرده بودند که ناگهان نجوای گیسو، به گوش ایوان خورد:

- یه سوال بپرسم؟

ایوان در جواب به او، مشتاق زمزمه کرد:

- اوهوم، بپرس!

گیسو ابتدا کمی من و من کرد؛ اما در آخر دل را به دریا زد و در حالی که چانه اش را به شانه ایوان تکیه داده بود، خیره به صورت سفید و اصلاح شده اش پرسید:

- چرا من؟!

ایوان گیج از سوال گیسو، سرش را به سمت او برگرداند و از روی شانه اش به او خیره شد. در همان حال نالید:

- چی؟ منظورت رو متوجه نمی شم!

گیسو کلافه نفسش را پوف مانند بیرون فرستاد و بدون آنکه لحظه ای پلک بزند، تند و تند گفت:

- خیلیم خوب می دونی منظورم چیه! چرا بعد از اولین برخوردمون همه ش جلو چشمم بودی؟ چرا بیخیالم نشدی و سایه به سایه همه جا دنبالم بودی؟! می دونم قبلا این سوالو ازت پرسیدم، اما جواب واضحی به من ندادی! ایوان ناگهان از حرکت ایستاد. در حالی که بازوهای گیسو را در دست گرفته بود، او را از خود جدا کرد و خیره در چشمانش زمزمه وار جواب داد:

- همیشه در خیالم با دختری شبیه به تو زندگی کردم. دختری با خصوصیات رفتاری و اخلاقی تو!

در همان حال، انگار که در دنیای دیگری سیر می کند، نوازشگرانه به روی موهای پیچ و تاب خورده گیسو دست کشید و ادامه داد:

- من از اونجایی مجذوبت شدم که تو در حالی که موهای خیست به پیشونیت چسبیده بود، داشتی منو متهم به دوچرخه سواری در پیاده رو می کردی اما من هیچی رو نمی دیدم جز چشم هات! واقعا طلبکارانه و پر غیظ بهم نگاه می کردی و من نمی دونم که... چرا اون لحظه دلمو باختم!

به اینجای حرفش که رسید، خنده ای کوتاه کرد که باعث شد گیسو که در تمام لحظات در سکوت و حیران به او چشم دوخته بود نیز پا به پای او بخندد. ایوان برای مهار خنده اش، لبش را به دندان گرفت و پلک هایش را به روی هم گذاشت. کمی در همان حالت ماند که ناگهان متوجه سنگینی به روی قفسه سینه اش شد. این بار نوبت او بود که حیران به گیسو خیره شود که با کمال میل خجالت را کنار گذاشته و سر بر سینه او گذاشته بود. در حالی که مخلوطی از حس های هیجان و شوک در وجودش پدیدار شده بود، آرام آرام دستانش را به دور گیسو حلقه کرد و او را به خود فشرد.

گیسو، با چشمانی بسته سرش را به روی سینه ایوان جا به جا کرد و در همان حال زمزمه وار گفت:

- من واقعا تنهام و تو از تنهایی دختری مثل من استفاده بردی و خودتو بهم نزدیک کردی!
ناگهان پلکانش را از هم گشود و به آرامی از ایوان جدا شد. خیره در چشمان هیجان زده او، لبخندی بر لب نشانده و از صمیم قلبش، زیر لب خطاب به او با بغض نالید:

- ازت ممنونم. شب به یاد موندنی رو با هم گذروندیم!

آنگاه، پشت به ایوان ایستاد و با قلبی که از سر هیجان خودش را دیوانه وار به قفسه سینه اش می کوبید، اضافه کرد:

- پنجشنبه می بینمت. روی همون نیمکتی که رو به دریاچه مصنوعی باهم نشسته بودیم!

سپس بدون آنکه لحظه ای به پشت سر خود چشم بیندازد، با حالتی دو از او فاصله گرفت و در تاریکی شب گم شد.

گیسو هر روز به آن شبی که با ایوان گذرانده بود فکر می کرد. به آنکه بالاخره بعد از گذشت چندین سال از زندگی اش، با شخصی به راحتی صحبت کرده بود. با یاد آوری آن لحظات، هر بار ناخودآگاه لبخندی از سر شوق بر لبانش نقش می بست؛ اما چیزی نمی گذشت که حس دلشوره، شوق را در دلش کمرنگ می کرد. دلشوره ای بابت اینکه رابطه آنها پایدار نخواهد ماند!

گیسو با هر چیزی خود را سرگرم می کرد تا فکر ایوان از ذهنش دور بماند اما لحظه ای چهره اش در برابر چشمانش محو نمی شد. آن لبخند شیرین و چشمان پر آرامشی که در تمام لحظات بر روی صورتش دیده می شد، بیشتر از هر چیز به یاد ماندنی بود. حتی گیسو با یادآوری لحظه ای که ایوان از علاقه خودش نسبت به او می گفت، گونه هایش از شرم به رنگ سرخی در می آمدند. به راستی او نیز واقعا مجذوب خوش زبانی و رفتار پر محبت ایوان شده بود؛ اما حیف که او جزوی از سربازان دشمن شمالی بود و نمی توانستند به راحتی هر روز و هر زمانی که بخواهند یکدیگر را ملاقات کنند. همین امر او را بیش از پیش به ادامه این رابطه مایوس می کرد و سبب آشفته گی درونش می شد.

- گیسو، مادر بعد از اینکه به گلدونا آب دادی، یه جارو هم دور و بر حوض بزن!
گیسو در حالی که کاسه ی سفالی را از آب حوض پر می کرد و به روی گل های شمعدانی می پاشید، با رویی گشاده خطاب به خانم جان با صدایی رسا گفت:

- چشم خانم جان!

خانم جان در زیر سایه خنک درختان، بر روی تخت چوبی نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. در همان حال با لبخندی که گونه های سفید و گوشتی اش را برجسته نشان می داد، گیسو را تماشا می کرد. گیسو نیز با سنگینی نگاه خانم جان به روی خود، سر بلند کرد و جواب لبخندش را با لبخندی دندان نما داد.
با اتمام کارش، نفسش را پوف مانند بیرون فرستاد و در حالی که کف دستش را به زانویش تکیه داده بود، از جا برخاست. دست به کمر نگاه رضایت مندش را از روی شمعدانی ها گذراند و خیره در چشمان درخشان خانم جان گفت:

- اینم از شمعدونی های سرخ شما!

خانم جان خنده ی کوتاهی کرد و در جواب به لحن پر انرژی گیسو گفت:

- دستت درد نکنه مادر!

گیسو به سمت جاروی گوشه حیاط رفت و خاک های باقی مانده از گلدان های دور تا دور حوض را با حوصله جارو زد. در آخر کمر راست کرد و با انداختن جارو در کنار راه پله، به سمت تخت چوبی رفت. در کنار خانم جان نشست و چای خوش رنگی برای خود در فنجان ریخت. بدون آنکه برای خنک شدن چای صبری پیشه کند، فنجان را بالا آورد و در نزدیکی لبش نگه داشت. خیره به چای پی در پی فوت کرد تا کمی سرد شود. کمی از محتوای فنجان را که مزه مزه کرد، ناگهان چشمانش را به روی هم فشرد و سریع فنجان را پایین آورد. خانم جان که رفتار او را زیر نظر گرفته بود، تاسف وار سرش را به طرفین تکان داد و دستانش را به حالت نصیحت در هوا تکان داد و گفت:

- خب دختر صبر کن تا خنک بشه!

گیسو در حالی که زبانش را بیرون آورده و تند و تند با دستش آن را باد می زد، با چهره ای وا رفته جواب داد:

- نمی تونم خانم جان، دیرم می شه!

خانم جان خیره به گیسو با حفظ اخم روی پیشانی اش، سکوت اختیار کرد. عصایش را از کنارش برداشت و تکیه به آن، از روی تخت پایین آمد. آنگاه با گام هایی کوتاه و شمرده، عصا زنان به سمت پله ها رفت و وارد خانه شد. گیسو همچنان عزادار زبان سوخته اش بود و آن را در دهانش می چرخاند تا از سوزشش کاسته شود. ناگهان هرچه دق دلی داشت، بر سر فنجان چای خالی کرد و چای را به روی زمین پاشید.

لحظاتی بعد، خانم جان در حالی که کیسه ای در دست داشت، از خانه بیرون آمد و کشان کشان به سمت گیسو قدم برداشت. تا به گیسو رسید، کیسه را به سمتش گرفت و در همان حال جدی خطاب به او گفت:

- بگیرش!

گیسو بیخیال زبانش، دو دستی کیسه را از دست خانم جان گرفت و در حالی که آن را واری می کرد، با ابروهای بالا رفت کنجکاوانه پرسید:

- این چیه؟! -

خانم جان در کنار گیسو بر لبه تخت نشست و با خوش رویی گفت:

- این یکم برنج و قنده! سر راهت ببر بده به نرگس خانم. شب جمعه ای فاتحه ای برای امواتمون بخونه. ثواب داره!

گیسو با لب و لوچه کج شده، کیسه را در کنارش به روی تخت گذاشت و در همان حال زمزمه وار گفت:

- چشم!

ناگهان خیره به خانم جان، در جای خود خشکش زد و خنده از روی لبانش محو شد. با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود، خودش را به سمت خانم جان متمایل کرد و تته پته کنان و ناباور نالید:

- گفتین شب جمعه؟ یعنی... یعنی امروز پنجشنبه ست؟! -

خانم جان که از حیرت در نگاه گیسو گیج شده بود، با ابروهای بالا رفته جواب داد:
- آره، چطور مادر؟!

گیسو ناغافل از جا برخاست و در زیر نگاه بهت زده خانم جان، با دو از پله ها بالا رفت. وارد اتاقش که شد، به سمت کمدش رفت و لباس هایش را زیر و رو کرد. سعی کرد که به بهترین شکل لباس بپوشد. لحظاتی بعد شیک و تمیز، روبروی آینه ایستاده بود و خودش را نظاره می کرد. لباسی پر از نقش گل های زرد رنگ که در دور کمرش کشف بود، به او ظاهری متفاوت بخشیده بود. لبخند رضایت بر لبانش، مهر تاییدی بود که باعث شد با اعتماد به نفس از اتاقش بیرون برود و با عجله وارد حیاط شود.

بدون آنکه ذره ای از سرعت قدم هایش کم کند، از کنار خانم جان گذر کرد و به سمت در رفت. ناگهان با صدای خانم جان از حرکت ایستاد و به سمتش برگشت که کلافه چشم از او نمی گرفت.
- کیسه رو یادت رفت دختر! این همه عجله ت برای چیه؟!

گیسو راه رفته را برگشت و با به چنگ گرفتن کیسه، لبخندی دلنشین بر لب نشاند و خیره در چشمان میشی رنگ او، زمزمه وار گفت:

- امروز روز مهمیه!

آنگاه سریع از خانم جان فاصله گرفت و چیزی نگذشت که صدای ناهنجار به هم خوردن در، داد اعتراض آمیز خانم جان را بلند کرد.

گیسو در تمام مدتی که در کافه بود، مدام از پنجره به بیرون نگاه می کرد تا شاید برای لحظه ای ایوان را ببیند؛ اما هر بار او در آنجا حضور نداشت.

گیسو مایوس از آنکه ایوان قرار ملاقاتشان را به یاد نداشته باشد، در پایان ساعت کاری اش، راهش را به سمت دریاچه مصنوعی کج کرد. در طول راه، مدام با خود در ذهنش تکرار می کرد که «این رابطه از اول هم اشتباه بوده و نباید به یک سرباز شمالی اعتماد می کرد!»

در چند متری نیمکتی که چند شب پیش با ایوان بر روی آن نشسته بودند، سر بلند کرد که ناگهان در جای خود خشکش زد. مردی مو طلایی، در حالی که دستانش را در جیب شلوار پارچه ای خاکستری رنگش فرو برده بود، روبروی نیمکت ایستاده و از زیر کلاه کپ ترکی روی سرش به دریاچه چشم دوخته بود.

گیسو بدون آنکه چشم از او بردارد، آب دهانش را پر صدا قورت داد. دستان لرزانش را بالا آورد و موهای پریشانش را از روی صورتش کنار زد. در آخر گونه هایش را بین دو انگشتش گرفت و با نیشگونی کوچک، آن ها را به رنگ

سرخ در آورد و چهره اش از حالت بی روحی بیرون آمد. دستی به روی لباسش کشید و با آراستگی تمام، آخرین قدم ها را به سمت او برداشت که تنها نیم رخش در تیررس دید گیسو بود. ایوان ناخودآگاه به طرفی که گیسو به سمتش گام بر می داشت، سر چرخاند. با دیدن دختری که چند روز شوق دیدارش مثل خوره به جانش افتاده بود، ناخودآگاه از سر شوق لبخندی دندان نما بر لب نشانید و کاملاً به سمت او برگشت.

گیسو با خجالتی که تمام وجودش را فرا گرفته بود، سر به زیر انداخت و آخرین قدم را برای نزدیک شدن به ایوان برداشت. در همان حال، موهایش را از جلوی صورتش روانه ساخت و به پشت گوشش فرستاد. ایوان در سکوت، کمی این پا و آن پا کرد. در آخر برای شکستن سکوت حاکم، خیره به چهره درخشان گیسو، زمزمه وار نالید:

- فکر کردم نمیای!

گیسو با حرف ایوان سرش را بالا آورد. با لبخندی دلنشین و لحنی که کمی بوی شیطنت می داد زیر لب گفت:

- اتفاقاً من این فکر رو راجع به تو کردم!

ایوان نیشخندی زد و لبش را به دندان گرفت. آنگاه با متمایل کردن خودش به سمت گیسو، فاصله شان را تا حد امکان کم کرد. بی توجه به صورت سرخ شده گیسو، سرش را جلو برد و در نزدیکی گوشش زمزمه کرد:

- راستش، دلم برات تنگ شده بود!

همین جمله، کافی بود تا شدت ضربان قلب گیسو بالا برود. دستانش بی اراده شروع به لرزیدن کرد و نفسش به یکباره بند آمد. او به شنیدن این جمله های عاطفی، هیچ عادت نداشت.

گیسو برای آنکه ایوان متوجه دگرگونی حالش نشود، خودش را عقب کشید و بی حرف به سمت نیمکت رفت و به رویش نشست. ایوان از عکس العمل گیسو، خنده ی کوتاهی کرد و خیلی عادی در کنار او به روی نیمکت جای گرفت. گیسو خیره به دریاچه مصنوعی پیش رویش، سعی می کرد تا با کشیدن چند نفس عمیق به خود مسلط شود. از طرف دیگر، ایوان در حالی که دستش را پشت سر گیسو به نیمکت تکیه داده بود، خیره به نیم رخ او، چیزی نمی گفت و تنها از منظره پیش رویش لذت می برد. حرکات ها و رفتار های ابتدایی گیسو، برایش شیرینی خاصی داشت.

گیسو سعی کرد بی توجه به نگاه خیره ایوان، سینه سپر هیچ نگوید و به طرز عادی از رقص آب های زلالی که در چند متری خود توسط حفاظی محافظت می شدند، نهایت لذت را ببرد؛ می خواست، اما نمی توانست بی تفاوت باشد!

ایوان پشت به او، دست دراز کرد و از روی دوچرخه اش که به نیمکت تکیه داده بود، کیفش را برداشت. آنگاه دکمه اش را باز کرد و دستش را برای پیدا کردن چیزی، به درون آن فرو برد. در تمام مدت، گیسو زیر چشمی حرکاتش

را زیر نظر گرفته بود. وقتی سر از کار های او در نیاورد، کلافه پوفی کرد و نگاه از او گرفت و به مردمانی که از جلوی چشمانش عبور می کردند، زل زد. در همان لحظه با صدای ایوان، سرش را پایین انداخت و به مجسمه چوبی که طرح یک دختر مو بلند بود، چشم دوخت.

- بگیرش، این برای توئه!

گیسو شگفت زده، سرش را آرام بالا آورد و خیره در چشمان ایوان، من من کنان نالید:

- این... این برای منه؟! -

ایوان از بهت در نگاه گیسو، لبخند جذابی بر لب نشانده و زمزمه وار جواب داد:

- آره، برای تو درستش کردم!

گیسو ذوق زده، لب پایینش را گزید و مشتاق دستش را برای لمس مجسمه چوبی دراز کرد. در حالی که با لبخند مجسمه را در دستش واری می کرد، بدون آنکه چشم از او بردارد خطاب به ایوان گفت:

- چقدر قشنگه!

ایوان به آرامی پلکی زد و با تن صدایی ملایم، خیره به نیم رخ گیسو زمزمه کرد:

- نه به قشنگی تو!

گیسو که با هر جمله ایوان قند در دلش آب می شد، با خجالت تک خنده ای کرد و زیر چشمی به ایوان نگاه انداخت.

وقتی او را همچنان مجذوب خود دید، صاف نشست و با چهره ای که سعی می کرد جدی به نظر برسد، کاملاً به سمت ایوان برگشت و گفت:

- برنامه ت برای امروز اینه که کل زمانو اینجا بشینیم و حرف بزیم؟! -

ایوان ابرویی بالا انداخت و کنجکاو پرسید:

- تو فکر بهتری داری؟! -

گیسو سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به دنبال زمزمه کرد:

- من از پیاده روی های دو نفره خوشم میاد!

ایوان شگفت زده، اخم محوی بر پیشانی نشانده و در حالی که سعی می کرد لبخندش را کنترل کند زمزمه وار گفت:

- مگه تو تا حالا چند بار سابقه پیاده روی دو نفره داشتی؟! -

گیسو ظاهری شرمگین به خود گرفت. در حالی که لب هایش را به یک طرف جمع کرده بود، از زیر مژه های بلندش به ایوان نگاه کرد و در همان حال مظلومانه نالید:

- هیچ وقت! همیشه دوست داشتم تجربه ش کنم!

ایوان از اعتراف صداقت مندانه گیسو، ناخودآگاه خنده ی بلندی سر داد. گیسو کمی او را در همان حال تماشا کرد و در آخر خود نیز پا به پای او خندید. آنچنان هر دو از ته دل و بی قید می خندیدند که هرکس از کنارشان رد می شد تا لحظاتی حیران به آنها چشم می دوخت.

کم کم صدای خنده هایشان کاهش یافت و در آخر با لبخندی دندان نما چشم از چشم یکدیگر برداشتند. ایوان به آرامی دست ظریف گیسو را در حصار انگشتان نیرومند مردانه اش گرفت و او را به همراه خود از جا بلند کرد. گیسو بدون آنکه چیزی بگوید تنها به تبعیت از ایوان، ایستاد و به او که با دست آزادش دوچرخه را از نیمکت جدا می کرد، چشم دوخت. ایوان دوچرخه را ثابت نگه داشت و به چهره کنجکاو گیسو خیره شد. آنگاه با حفظ لبخند محو روی لبانش، دست گیسو را کشید و او را نزدیک خود نگه داشت. در حالی که نگاهش بین اجزای صورت گیسو در گردش بود، نامطمئن زمزمه کرد:

- پشت سرم سوار می شی تا به جایی بریم!؟

گیسو با حرف ایوان، با ابروهای بالا رفته نگاه از چشمانش گرفت و به دوچرخه زل زد. کم کم لبخندی دندان نما از روی رضایت بر لبانش پدیدار گشت. ایوان وقتی لبخند او را دید، با شوقی عجیب سوار بر دوچرخه شد و منتظر شد گیسو بر ترک بند آن بنشیند. گیسو مجسمه را در جیب مخفی لباسش گذاشت. سپس با دو حس هیجان و ترس، بر روی ترک بند دوچرخه نشست و پاهایش را در یک طرف آویزان نگه داشت. موهای بلندش را به روی یک شانه اش آویزان کرد تا کمتر توسط باد در صورتش پخش و پلا شوند. در آخر برای جلوگیری از افتادنش، دستانش را به دور ایوان حلقه کرد و در نزدیکی گوشش زمزمه کرد:

- من آماده م، بریم!

ایوان انگار منتظر همین حرف بود که ناگهان پایش را از زمین جدا کرد و بی وقفه رکاب زد. گیسو با حرکت دوچرخه، به یکباره حلقه دستانش را به دور ایوان محکم تر کرد و صورتش را از پشت سر، به کمر ایوان فشرد. ایوان لحظه به لحظه از حس تماس دستان گیسو، لبخندش عمق بیشتری می گرفت و در سکوت کنار خیابان رکاب می زد. دلش می خواست که قادر بود به عقب سر برگرداند و در حالی که باد، مو و دامن گلدار گیسو را به بازی گرفته بود تماشا کند.

دقایقی به همان شکل گذشت که ایوان دوچرخه را در پیاده رویی خلوت نگه داشت. گیسو با ذوق از روی ترک بند پایین آمد و به دنبال او، ایوان نیز از دوچرخه پیاده شد. با تکیه دادن دوچرخه به پایه آهنی آن، به سمت گیسو چرخید و خیره به چهره شاد او گفت:

- به نظرت اینجا برای پیاده روی دو نفره بهتر نیست؟ کسی هم نیست که به دیوونه بازی هامون احم کنه!

گیسو متفکر چشمانش را ریز کرد و سپس با گام هایی بلند چسبیده به ایوان ایستاد. خیره در چشمان ایوان، کم کم چهره اش مچاله شد و سرش را به طرفین تکان داد.

- نه، همون جا بهتر بود! حداقل تو این ساعت می تونستیم غروب خورشید رو تماشا کنیم و از اینکه خورشید توسط آب بلعیده می شه لذت ببریم!

سپس غافلگیرانه کلاه ایوان را به چنگ گرفت و با چشمانی درخشان، در حالی که می خندید در چند قدمی اش ایستاد. ایوان که از حرکت ناگهانی گیسو هاج و واج مانده بود، پس از چند ثانیه به خود آمد و با اخمی مصنوعی در حالی که سعی می کرد خودش را به گیسو نزدیک کند، دست به کمر زمزمه وار گفت:

- که دوست داری از غروب خورشید لذت ببری، آره؟!

گیسو کلاه را به روی سرش گذاشت و با حفظ لبخند دندان نمایش، تند و تند سرش را به نشانه مثبت تکان داد. با هر قدمی که ایوان به سمتش بر می داشت، او هم بلافاصله به عقب می رفت. تا اینکه در حرکتی ناگهانی ایوان شروع به دویدن کرد. گیسو با چشمانی گرد شده، جیغ خفیفی زد و خود نیز شروع به دویدن کرد. خنده ی گیسو و برگشتن هرازگاهی اش به پشت سر، باعث ضعیف تر شدن دویدنش می شد؛ برای همین ایوان خیلی زود به او رسید و بی توجه به جیغ هایش، از پشت سر او را بغل کرد. گیسو با خنده شروع به دست و پا زدن کرد و وقتی دید نمی تواند از او جدا شود، بیخیال سرش را به سه‌سینه ی ایوان تکیه داد. صدای خنده ی هر دویشان، سکوت حاکم بر محیط را در هم شکست و تا دقایقی ادامه داشت. گیسو خیره به روبرویش، به تبعیت از ایوان بی حرکت ایستاد و تنها دستانش را به روی قفل دستان ایوان که به دورش پیچیده شده بود، گذاشت. هر دو در کمال آرامش، به غروب خورشید پیش رویشان چشم دوخته بودند و غرق در احساسات، تنها صدای نفس هایشان به گوش یکدیگر می رسید.

تا اینکه ایوان سکوت بینشان را شکست و بدون آنکه نگاه از روبرویش بگیرد، لبش را به لاله گوش گیسو چسباند و زمزمه وار گفت:

- شب گذشته شتابان به رهگذار تو بودم

به جلد رهگذر اما در انتظار تو بودم

نسیم زلف تو پیچیده بود در سر و مغزم

خمار و سست ولی سخت بی قرار تو بودم

(خمار انتظار - شهریار)

لهجه ی بامزه ایوان، ناخواسته گیسو را به خنده واداشت. در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند، خطاب به ایوان زیر لب گفت:

- تو شعرم می خونی؟ بذار حدس بزنم! احمد؟!
ایوان نیشخندی زد و در جواب به گیسو صادقانه زمزمه کرد:
- آره!

گیسو آرام خودش را از ایوان جدا کرد و رخ در رخس ایستاد. با در هم تلاقی شدن نگاهشان، کم کم خنده از روی لبانشان محو شد. ایوان به آرامی نگاه از چشمان گیسو گرفت و نوازشگرانه به روی موهایش دست کشید. برای لحظه ای چشمان گیسو به روی هم افتاد و غرق در لذتی عجیب شد. لذتی که تنها از تماس دستان ایوان به روی موهایش به او دست می داد. در همان حال، قفسه سینه اش از فرط هیجان بالا و پایین می شد. وقتی پلک هایش را از هم باز کرد، ایوان به وضوح حلقه اشکی را در چشمانش دید. با نگاهی سردرگم و نگران، بدون آنکه چشم از چشمان گیسو بگیرد، زمزمه وار نالید:
- چی شد؟!

گیسو نفس عمیقی کشید و پس از مکثی کوتاه، غافلگیرانه زیر لب زمزمه کرد:
- (тебе люблю دوستت دارم!)

ایوان تا لحظاتی حیران و ناباور، خیره در چشمان نمدار گیسو به دنبال صداقت گفتار او بود. تا آنکه گیسو طاقت نیاورد و به یکباره خودش را در آغوش گرم و لذت بخش ایوان پرت کرد. در حالی که صورتش را به روی سینه ایوان می فشرد، با بغض نالید:

- من بعد از مرگ پدر و مادرم تشنه محبت بادم و تو کسی بودی که نور امید رو توی قلبم روشن کردی!
سپس بدون آنکه سر بلند کند، در حالی که دستانش را به دور ایوان حلقه کرده بود، لباسش را از پشت سر به چنگ گرفت و زیر لب با صدایی خفه زمزمه وار گفت:

- نمی دونی چقدر توی این چند روز با خودم کلنجار رفتم تا تو رو فراموش کنم. می خواستم، اما نمی شد! تو تونستی فقط در عرض یک شب قلب سنگی منو بشکافی و متعلق به خودت کنی!
قطره های اشکی که از چشمان گیسو به روی گونه هایش روانه شده بود، پیراهن سفید ایوان را لکه دار کرده بود؛ ایوان اما همچنان شوکه شده از حرف های گیسو، مانند مجسمه ای خشک زده بود و حرکتی از خود نشان نمی داد. انگار که در رویایی شیرین سیر می کند و با پلک زدن خراب می شود.

کم کم لبخندی از سر شوق بر لبانش نقش بست و جان به دست و پاهایش برگشت. گیسو تکیه به سینه ایوان، تنها اشک می ریخت و کلامی حرف نمی زد. ایوان وقتی او را در آن حال دید، متاثر دستانش را بالا آورد و به روی کمر گیسو گذاشت. سپس با فشاری ناشی از حسی عجیب، او را محکم به خود فشرد. در همان حال، چشمانش را بست و بوسه ای عمیق به روی موهای گیسو نشان داد و در نزدیکی گوشش، از ته دل نالید:

Я тоже тебя люблю (!- منم دوستت دارم!)

- خب دیگه، از اینجا به بعدشو خودم می رم!

ایوان با حفظ لبخند دندان نمای خود، دست گیسو را فشرد و با لحنی که کمی بوی نگرانی می داد گفت:

- حداقل بذار تا سر کوچه بیام!

گیسو خواست مخالفت کند اما وقتی دید نمی تواند حریف نگاه مظلومانه ایوان شود، ناچار پشت چشمی نازک کرد و تسلیم وار نالید:

- خيله خب، بيا!

و پشت حرفش ریز خندید. ایوان پیروزمندانه دستانش را به دور شانه گیسو حلقه کرد و در تاریکی شب، پا به پای او گام برداشت.

تا هر دو به سر کوچه رسیدند، ناگهان چشمان خندان گیسو با دیدن ماشین لیموزین سهیل جلوی درب خانه خانم جان، به یکباره آشفته گشت.

با ایستادن ناگهانی گیسو، ایوان نیز متعجب و حیران از حرکت او در کنارش ایستاد و خیره به نیم رخ رنگ پریده اش، نگران پرسید:

- چت شد گیسو؟! حالت خوبه؟

گیسو با چشم هایی که ترس از آنها می بارید، به سمت ایوان رو برگرداند. در حالی که سعی می کرد رفتارش را با زدن لبخندی مصنوعی توجیح کند، من من کنان نالید:

- نه... نه! تو دیگه برو!

ایوان متعجب ابرویی بالا انداخت و کنجکاو رد نگاه سابق گیسو را گرفت. با دیدن ماشین سیاه رنگی که در شب به زور دیده می شد، متعجب تر از قبل خطاب به گیسو پرسید:

- اون ماشین کیه که با دیدنش این جواری رنگت پرید؟!

گیسو برای آنکه از پرسش و کنجکاوای های ایوان فرار کند، چشمانش را به روی هم گذاشت و تند و بی وقفه گفت:

- اون ماشین سهیل، پسر عمه مه! سهیل یه نظامیه و به شدت از طرفدارای آلمانه! اگه اون بفهمه که تو یه روسی هستی و من باهات ارتباط دارم، گور هر دومون کنده ست! حالا متوجه شدی؟

آنگاه خیره به جلو، بی توجه به چهره حیران و شوکه شده ایوان، ادامه داد:

- اون نباید ما رو با هم ببینه. هیچ وقت!

آنگاه پس از کمی خیره شدن در چشمان ایوان، به آرامی لب زد:

- شب بخیر ایوان الکساندرویچ چخوف!

ایوان سرش را به طرفین تکان داد و سر به زیر، با خنده نالید:

- خدای من، همون ایوان کافیه!

گیسو با فشاری کم به دستان ایوان، از او جدا شد. ایوان تا لحظه ای که گیسو کلید را در قفل می انداخت، تکیه به دیواری ایستاده بود و با ژست همیشگی اش، دست در جیب او را تماشا می کرد.

گیسو با باز کردن در، دستی برای ایوان تکان داد و بی معطلی پا به حیاط گذاشت. تا در حیاط را بست، تکیه به آن نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد. آنگاه با تک سرفه ای، گلوبی تازه کرد و با چهره ای به ظاهر خسته از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد.

گیسو در حین ورود به خانه، متوجه پیچ پیچ هایی شد که زود صدای آنها را تشخیص داد. عمه شهرزاد، عمو خسرو و پسر عمه اش سهیل، صاحبان صدا بودند که داشتند با خانم جان صحبت کردند. با ورود گیسو، صحبتشان قطع شد و سر هر چهار نفرشان به سمت او برگشت. گیسو وقتی نگاه پرسش گر آنها را به روی خود دید، لبخندی بر لب زد و خطاب به آنها زیر لب سلام کرد. زودتر از همه آنها، سهیل به خود آمد و با اخمی وحشتناک به روی پیشانی اش، پر غیظ غریب:

- معلوم هست تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟!

گیسو با شنیدن حرف سهیل، به یکباره لبخند از چهره اش ناپدید شد. شهرزاد به سهیل چشم غره رفت و با چهره ای در هم گفت:

- ا سهیل؟! این چه طرز صحبت کردنه؟

سهیل کلافه چشمانش را به روی هم فشرد و نفسش را پوف مانند از سینه بیرون فرستاد. گیسو اما با نگاهی که در آن تهی از هر حسی بود، خیره به سهیل زیر لب نالید:

- کافه بودم!

در ادامه حرف گیسو، سهیل عصبانی به موهایش چنگ زد و با تمسخر، گوشه لبش را به نیشخند بالا برد. شهرزاد نگران نگاهی از سرتاپای گیسو انداخت و خطاب به او زمزمه کرد:

- ولی عزیزم، سهیل اومد اونجا بسته بود!

گیسو برای لحظه ای جا خورد و ماند که چه بگوید. سربه زیر، زیر چشمی نگاه از چهره کنجکاو تک تکشان گذراند و با صدایی خفه نالید:

- بعد از اینکه کافه تعطیل شد، یهو دلم هوای قدم زدن کرد. دیگه زمان و ساعت یادم رفت؛ این شد که دیر شد!

این بار با اتمام حرف گیسو، شوهر عمه اش خسرو پیش قدم شد و خطاب به همگی گفت:
- حالا که می بینید حال گیسو جان خوبه. دیگه نیازی نیست این قدر سوال پیچش کنید!
آنگاه رو به همسرش اضافه کرد:

- بلند شو تا دیگه بریم. دیر وقته!

شهرزاد که مثل همیشه با آراستگی تمام لباس پوشیده بود، کیف کوچک سرخ رنگش را از کنارش برداشت و سپس از جا برخاست. از خانم جان خداحافظی کرد و به قصد خروج به سمت در رفت. وقتی از کنار گیسو که همچنان در درگاه ایستاده بود خواست گذر کند، با دلسوزی و نگرانی او را به آغوش کشید. ب.وس.ه ای نرم به روی گونه اش زد و در حالی که صورت گیسو را بین دستانش قاب گرفته بود، خیره در چشمانش زمزمه وار گفت:
- عمه به قربون اون چشمت! دیگه این طوری ما رو بی خبر نذار. دلمون از فکرت هزار راه رفت!
سپس با اشاره به خانم جان ادامه داد:

- حداقل به فکر اون باش. قلبش مریضه! تا این زمان که اینجا وایسادیم، فقط برای این بود که تو این درو باز کنی و بیای!

گیسو به گرمی دست عمه اش را فشرد و با خونسردی خیال، در جواب گفت:

- چشم عمه جون. ممنون که خانم جان رو تا این موقع تنها نداشتین!

شهرزاد با لبخند از گیسو جدا شد و به نوبت، خسرو و سهیل پشت سر او از خانه خارج شدند. هنوز کامل از حیاط بیرون نرفته بودند که ناگهان شهرزاد ایستاد و به سمت گیسو برگشت. در حالی که کلاه ناقوسی شکلش را بالا می زد تا جلوی چشمانش نباشد، دهان باز کرد و گفت:

- از این بعد، هر شب سهیل میاد دنبالت و تو رو می رسونه خونه!

گیسو با شنیدن حرف شهرزاد، با چشمانی گرد شده خواست مخالفت کند که با جواب تند او روبرو شد:

- نه! حرف نباشه، با هر دوتونم!

در همان حال، نگاه گیسو به روی سهیل سوق داده شد و دید که او هم به قصد اعتراض به سمت مادرش متمایل شده است. اما سهیل طاقت نیاورد و حرصی نالید:

- مادر، من که بیکار نیستم تا سرویس شخصی خانم باشم! نا سلامتی یه درجه دارم و کارای مهم تر از اون دارم!

گیسو که با حرف سهیل به او برخورد کرده بود، اخمی غلیظ بر پیشانی نشانده و دست به سینه رو به او غرید:

- منم از خدا می خوام اون یه نفری که سوار ماشینش می شم تو نباشی!

سهیل خواست به سمت گیسو یورش بردارد که با صدای عصبی و کلافه مادرش قدم از قدم برداشت. شهرزاد بازوی سهیل را در دست گرفت و در زیر نگاه پر غیظ گیسو، در حیاط را به هم زد.

با بسته شدن در حیاط، گیسو در حالی که شقیقه اش را می فشرد وارد خانه شد و با گفتن شب بخیری زیر لب خطاب به خانم جان، راهی اتاقش شد.
قبل از آنکه لباسش را تعویض کند، دست در جیبش کرد و مجسمه چوبی که ایوان آن را درست کرده بود، بیرون آورد. تا لحظاتی خیره به آن حتی پلک هم نزد.
در آخر با لبخندی شیرین، مجسمه را جلوی آینه گذاشت و لباس راحتی اش را به تن کرد.
گیسو حتی موقع خواب، لحظه ای مجسمه را از جلوی چشمانش دور نمی کرد. وقتی خواب خواست او را در بر بگیرد، مجسمه را در حالی که در میان دستانش می فشرد، به روی سینه اش قرار داد. آنگاه بی توجه به پلک های سنگینش، خیره به سقف با حفظ لبخند در گوشه لبش، با خود نالید:
(- Спокойной ночи شب بخیر)

گیسو خواب آلود و بی حوصله، در را به هم کوبید و در عرض کوچه قدم برداشت. هنوز دو قدم بیشتر نرفته بود که با صدای بوقی در پشت سرش، از جا پرید. اخمی بر پیشانی نشانده و دست به بغ*ل، به قدم هایش سرعت بخشید. این بار بدون آنکه نگاه از روبرویش بگیرد، متوجه حرکت چرخ های ماشینی در نزدیکی اش شد و به دنبال، صدای خشک و جدی سهیل به گوشش خورد:

- سوار شو!

گیسو به اخم هایش عمق بخشید و بی اعتنا به حرف امری سهیل گفت:

- لازم نکرده، خودم می رم!

سهیل که کم کم رو به کلافگی می رفت، با فکی منقبض شده تکرار کرد:

- سوار شو!

این بار هم گیسو با زدن پوزخندی بر گوشه لبش پاسخ داد:

- تو و عمه فکر می کنین من بچه م؟! خودم می تونم راه برم، نیازی به سوار شدن ماشین شما نیست!

سهیل در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند، زیر لب زمزمه کرد:

- که نیازی به سوار شدن نیست، هوم؟

گیسو در جواب به او، با قاطعیت تمام غرید:

- آره! حالا می شه دست از سرم برداری؟!!

ناگهان سهیل با خونسردی تمام، دنده را عوض کرد و در یک لحظه ماشین با سرعت تمام از کنار گیسو رد شد.

گیسو تاسف وار سرش را به طرفین تکان داد و با ذهنی مغشوش، راه کافه را در پیش گرفت.

- بیا تو هم این لیموناد خنکو بخور!

گیسو که خسته بر روی صندلی در گوشه کافه نشسته بود، سر بلند کرد و به ساتیار که لیوانی حاوی شربت لیموناد را در دست داشت، خیره شد. در همان حال لبخندی زد و با خوش رویی لیوان را از ساتیار گرفت و زیر لب گفت:
- ممنونم!

ساتیار در جواب، سری برای گیسو تکان داد و بی حرف از او فاصله گرفت. گیسو لیوان را لاجرعه سر کشید و عطش درونش را خاموش ساخت. کمی چشم بسته طعم خوش لیموناد را در دهانش مزه مزه کرد؛ در آخر لیوان را به روی میز گذاشت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. هنوز ربع ساعت از وقت استراحتش مانده بود و او در تمام مدت تنها خیره به نقطه ای، دم نمی زد.

ناگهان با یادآوری دفترچه ای که به همراه داشت، نگاه از زمین گرفت و دست در جیب سارافنش کرد. دفترچه کهنه و قهوه ای رنگی که از پدرش برای او باقی مانده بود، تنها سرگرمی گیسو در این لحظات بود. گیسو به آرامی دفترچه را گشود و به خط های خوشی که توسط پدرش نگاشته شده بودند، زل زد. با خواندن همان خط اول، به یکباره ذهنش به دور دست ها سفر کرد؛ زمانی که برای فرار از ایران و جنگ های داخلی و خارجی، می خواست همراه پدر و مادرش از مرز عبور کند. چیزی تا رد کردن مرز نمانده بود که گلوله ای به حمیرا، مادر گیسو، توسط سربازی از شوروی اصابت کرد و رد خون سرخش بر روی برف های سپید رنگ جاری گشت. همان موقع او و پدرش به اسارت در آمدند و ماه ها دور از هم در زندان زندگی شان را سپری کردند؛ تا آنکه روزی او را از زندان بیرون آوردند و در محوطه ای که پر از زنجیر و رد خون بود، تنها گذاشتند. در همان لحظه، شخصی که صورتش توسط پارچه ای ضخیم و تیره رنگ پوشیده شده بود، در حالی که دست و پاهایش با زنجیر های ضخیم به هم بسته شده بودند، از کنار گیسو عبور کرد. سربازی اسلحه به دست او را به سمت جایگاهی مخصوص هدایت کرد و قفل های زنجیرش را باز کرد. دست های آن شخص را به پشت سرش برد و به میله ای که به تخته چوبی ضخیم متصل بود، وصل کرد. سپس دست دراز کرد و بدون ذره ای مکث پارچه را از روی سر او برداشت. ناگهان نفس در سینه گیسو حبس شد و در عرض چند ثانیه تمام صورتش را سیل اشک در برگرفت. دیدن پدرش در آن اوضاع، قلبش را می آزد.

مهرداد هم با دیدن گیسو که در چند قدمی اش به روی زمین زانو زده بود، متأسف سرش را به طرفین تکان داد. در همان حال با حلقه ای اشک در چشمانش خیره در چشمان گیسو، لب زد:
- متأسفم!

و ناگهان صدای شلیک گلوله با فریاد دردناک گیسو، فضایی خوفناک را در آن محوطه ایجاد کرد!

گیسو، غمگین و کلافه دفترچه را بست و به روی میز پرت کرد. سپس صورتش را در حصار انگشتانش مخفی کرد و اجازه داد تا اشک هایش، راه گونه هایش را در پیش بگیرد. فکر کردن به گذشته، همیشه او را آشفته می کرد. حتی روزی تصور این را نداشت که به سربازی از نژاد شوروی دل ببازد. او واقعا تنها بود و تشنه محبت! تنها کسی که حس می کرد او را کاملا درک می کند، ایوان بود و این همان دلیل محکمی بود که گیسو به او دل ببندد.

- ساتیار دستمالو کجا گذاشتی؟! -

- گیسو یه آقایی دم در منتظرته!

گیسو با شنیدن صدای نازلی از پشت سرش، از درگاه آشپزخانه فاصله گرفت و به عقب سر چرخاند. خیره به نازلی، یک تای ابرویش را بالا انداخت و کنجکاو پرسید:
- کی؟! -

نازلی به نشانه ندانستن شان هایش را بالا انداخت و راهش را به سمت میز پیشخوان کج کرد. گیسو نیز به دنبال او گام برداشت و به سمت در ورودی کافه رفت. ناگهان با دیدن سهیل از پشت پنجره، در میان راه از حرکت ایستاد. کمی او را که تکیه به ماشینش ایستاده بود، تماشا کرد. در آخر با چهره ای برافروخته، در حالی که دندان هایش را به روی هم می سایید از کافه خارج شد. با گام هایی استوار و بلند، خودش را به سهیل نزدیک کرد و بی توجه به چشمان از حدقه بیرون آمده او، تند و تند گفت:

- چرا تو دست از سرم بر نمی داری؟! مگه نگفتم حق نداری دیگه دنبال بیای؟ خودم راه خونه تا کافه نادری رو بارها رفتم و بلام! دیگه نیازی نیست شما زحمت سرویس دهی منو بکشی!

سهیل با اتمام حرف های گیسو، کلافه تکیه از ماشین گرفت و در حالی که انگشت اشاره اش را در جلوی چشمان گیسو تکان می داد، با لحنی تند گفت:

- گوش کن خانم کوچولو، من به خواست خودم اینجا نیستم! مادرم ازم خواست تا پیام دنبال جنابعالی چون دلش می خواست شامو دور هم بخوریم. حالا هم اگه نمی خوای بیای، بازم مشکلی نیست، حوصله منت کشی ندارم! آنگاه در زیر نگاه پر غیظ گیسو، ماشینش را دور زد و سوار شد. گیسو که با شنیدن حرف سهیل، ذهنش درگیر شده بود و خوب می دانست که تا خانه عمه اش فاصله زیادی را باید طی کند، در یک لحظه از حرکت عجزلانه خود پشیمان شد. کمی خیره به ماشین لیموزین سهیل، این پا و آن پا کرد؛ در آخر دل را به دریا زد و با چهره ای وا رفته به ماشین نزدیک شد. در حالی که از پشت شیشه کمک راننده به چهره اخموی سهیل زل زده بود، دستش را بالا آورد و چند ضربه به آن زد. سهیل نگاه از روبرویش گرفت و با حفظ اخم روی پیشانی اش به سمت او سربرگرداند.

گیسو با اشاره از سهیل خواست تا شیشه را پایین بکشد. با پایین آمدن شیشه، گلویش را صاف کرد و همان طور که نگاهش را از سهیل می دزدید، زیر لب زمزمه کرد:

- صبر کن تا به یکیشون خبر بدم، الان میام!

سهیل تنها در سکوت، سرش را به نشانه تفهیم تکان داد و نگاه از گیسو گرفت. گیسو کمر راست کرد و در حالی که خودش را بغل کرده بود، آرام آرام وارد کافه شد. ورودش به کافه، با خارج شدن خانم شعبانی از اتاق مدیریت هم زمان شد.

گیسو تا چشمش به خانم شعبانی افتاد، از همان جا او را صدا زد. خانم شعبانی با صدای گیسو از حرکت ایستاد و کنجکاو به او چشم دوخت که با گام هایی بلند نزدیکش می شد. گیسو تا به او رسید، سر به زیر گفت:

- بیخشید خانم، اشکالی نداره امروز یکم زودتر برم؟

خانم شعبانی ظاهری جدی به خود گرفت و با اخمی محو خیره به گیسو جواب داد:

- تو دیروزم زودتر رفتی!

گیسو شرمنده بدون آنکه سر بلند کند، زیر چشمی نگاهی کوتاه به خانم شعبانی انداخت و در همان حال زیر لب نالید:

- می دونم خانم! باور کنید که من...

- نمی خواد برای من دلیل و توجیه بیاری!

ناگهان به یکباره رنگ نگاهش تغییر کرد و با لحنی مهربان ادامه داد:

- برو! این یه پاداش کوچیک از طرف من. تو امروز بیشتر از همه کار کردی!

گیسو تا لحظاتی به چهره خانم شعبانی خیره ماند. در آخر لبخندی گشاده به روی صورتش نشانید و با قدردانی زمزمه کرد:

- ممنونم خانم!

خانم شعبانی تنها در جواب، با حفظ لبخند کم رنگ روی لب هایش، چشم هایش را باز و بسته کرد. گیسو به سمت اتاق رختکن رفت و لباس هایش را عوض کرد. آنگاه با گام هایی بلند، سریع از کافه بیرون رفت و بی حرف، سوار ماشین سهیل شد.

سهیل در حین رانندگی، با اخم نقش بسته بر روی پیشانی اش به روبرو خیره شده بود و نیم نگاهی هم به سمت گیسو نمی انداخت. گیسو هم وقتی از او بی محلی دید، پوفی کرد و در حالی که سرش را به شیشه چسبانده بود، به مناظری که به سرعت از پیش چشمانش می گذشتند زل زد. ناگهان با یادآوری شعری که ایوان روز قبل در حین غروب آفتاب برایش می خواند، لبخندی دلنشین بر لبانش نقش بست.

در همان حال به آرامی پلکی زد و با انگشتش رد هایی فرضی بر روی شیشه به جا گذاشت. سپس آهی عمیق از سینه بیرون فرستاد و با خود زمزمه وار نالید:

- یعنی آخرش به کجا می رسیم؟

ایوان کلافه از روی نیمکت برخاست و به دور و اطرافش چشم انداخت. ناگهان با دیدن گیسو که نفس زنان به سمتش می دوید، نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد و با لبخندی از سر شوق، پذیرای او شد. گیسو تا به ایوان رسید، در حالی که دستش را به روی قلبش گذاشته بود، بریده بریده گفت:

- ببخشید که این قدر دیر شد! عمه م اصرار داشت بریم خیاطی تا برای بار آخر لباسمو بپوشم که یه وقت مشکل نداشته باشه!

ایوان تنها در جواب به او، با خونسردی تمام سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب زمزمه وار گفت:

- مشکلی نیست. تا هر زمان که میومدی من منتظرت می موندم!

تا لحظاتی هر دو خیره در چشمان یکدیگر سکوت اختیار کرده بودند که ایوان با کشیدن نفسی عمیق، آشفته حال نگاه از چشمان گیسو دزدید. گیسو متوجه تغییر رفتار ایوان شد؛ اما تا خواست چیزی بگوید، با دیدن لبخند دندان نما و ظاهر همیشگی ایوان، حرف در دهانش ماسید.

ایوان با اشتیاق، انگشتانش را در لا به لای انگشتان گیسو قفل کرد و در حالی که او را نزدیک به خود نگه داشته بود، آرام آرام گام برداشت. گیسو هم متقابلاً سر بر شانه ی ایوان گذاشت و در سکوت به صدای نفس های کشارش گوش سپرد. ناگهان با اخمی محو، چانه اش را به شانه ایوان تکیه داد و خیره به نیم رخش زمزمه وار او را صدا کرد. وقتی جفت چشمان عسلی ایوان در سیاهی چشمان تبارش قفل شد، با حفظ تن صدایش پرسید:

- حالت خوبه؟!

با سوال گیسو، برای لحظه ای غمی نا آشنا در نگاه ایوان نشست؛ اما خیلی زود رنگ چهره اش را تغییر داد و پر انرژی جواب داد:

- آره! مگه می شه در کنار تو باشم و خوب نباشم؟!

گیسو تا لحظاتی موشکافانه او را نظاره کرد. در آخر وقتی دید چیزی عایدش نمی شود، تاسف وار سرش را به طرفین تکان داد و با ملایمت زمزمه کرد:

- امیدوارم راستش رو گفته باشی! ولی هر وقت خواستی چیزی رو که ذهنت رو به خودش مشغول کرده بهم بگی، من آماده شنیدنم و مطمئن باش که خوشحال می شم!

آنگاه بدون آنکه ارتباط نگاهش را با چشمان ایوان قطع کند، دستش را به روی گونه او گذاشت و نو*آزشگرانه انگشت شستش را به روی پوستش کشید. ایوان با غباری از ناراحتی که دیدگانش را تیره و تار کرده بود، چشم به زمین دوخت و باز هم سکوت اختیار کرد.

گیسو آهی عمیق از سینه بیرون فرستاد و پس از لحظاتی، از ایوان جدا شد. پشت به او، به سمت سنگ های ردیف چیده شده کنار خیابان رفت و روی آنها ایستاد. دستانش را از هم باز کرد و خیره به جلوی پایش، سلانه سلانه بر روی حاشیه باریک سنگ ها گام برداشت.

ایوان پا به پای گیسو قدم برداشت و در تمام مدتی که او فارغ از دنیا، در حالی که موهای بلند سیاه رنگش در اطرافش پخش شده بود، چشم از او بر نمی داشت. ناگهان از حرکت ایستاد و نفسش را پوف مانند بیرون فرستاد. در همان حال، نجوای ضعیفش به گوش گیسو خورد که صادقانه، من من کنان می گفت:

- راستش، یه موضوعی هست که نمی دونم چطور بگم!

گیسو با خوشحالی، در یک حرکت از روی سنگ ها به پایین پرید و در فاصله ای کم از ایوان ایستاد. در همان حال با لبخندی محو، روبروی ایوان قرار گرفت و خیره به او زمزمه وار گفت:

- می دونستم! خوشحالم که بالاخره قبول کردی تا با من حرف بزنی!

ایوان اما بدون لبخندی بر لب، دستانش را بالا آورد و صورت گیسو را که مانند ماهی درخشان در دل آسمان تاریک بود، قاب گرفت. گیسو ناگهان به وضوح حلقه اشکی را در چشمان ایوان دید و همین امر باعث شد تا کم کم لبخند از روی لبانش محو شود. آب دهانش را از روی استرس، با صدا به پایین فرستاد و با چشمانی که نگرانی از آنها می بارید، زمزمه وار گفت:

- ایوان چیزی شده؟!

ایوان آهی عمیق از سینه بیرون فرستاد و در حالی که انگشتان دست گیسو را نوازش می کرد، خیره در چشمانش ناغافل نالید:

- من باید برم گیسو!

گیسو تا لحظاتی مات برده در همان حالت ماند. در آخر پشت سر هم پلک زد و انگار که اشتباه شنیده باشد، من کنان گفت:

- چ... چی؟! منظورت رو نمی فهمم!

ایوان کلافه و ناراحت رو از گیسو برگرداند و در حالی که در چند قدمی اش، پشت به او ایستاده بود تا راحت تر حرف بزند، با صدایی که سعی می کرد بالا نرود گفت:

- من دستور دارم برگردم! برگردم به روسیه، چون دیگه اینجا ماموریتی ندارم!

گیسو با حرف ایوان، ناخودآگاه دستش را بالا آورد و سینه اش را فشرد. برای لحظه ای حس کرد که نفسش بالا نمی آید. خیره به زمین، آرام آرام به عقب قدم برداشت و سنگینی بدنش را به روی نیمکتی چوبی رها کرد. ایوان تا به پشت سرش چشم انداخت، با دیدن حال گیسو، عصبی کلاهش را از روی سرش برداشت و به سمتش دوید. روبرویش به روی زمین زانو زد و با نگرانی تند و تند گفت:

- حالت خوبه؟! سرت گیج رفت؟

گیسو با کشیدن نفسی عمیق، به آرامی سرش را بالا آورد و همزمان دو قطره اشک از چشمانش به پایین سرازیر شد. در همان حال به سختی زیر لب نالید:

- یعنی همه چی تموم شد؟!!

ایوان تا این حرف را شنید، با لبخندی تلخ اشک های جاری شده گیسو را از گونه اش زدود و در همان حال زمزمه وار گفت:

- معلومه که نه؛ البته، اگه تو بخوای!

گیسو، در حالی که گیج و گنگ خیره در چشمان ایوان به دنبال حرف بیشتری از جانب او بود تا متوجه حرف دو پهلویش شود، از صمیم قلبش زیر لب نالید:

- البته که می خوام!

ایوان ناگهان ظاهری جدی به خود گرفت و با چشمانی بی روح، بی مقدمه زمزمه کرد:

- با من بیا!

گیسو مبهوت تر از قبل، کمر راست کرد و در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد گفت:

- از چی حرف می زنی؟!!

ایوان این بار مشتاق از جا برخاست و بدون آنکه نگاه از چشمان مبهوت گیسو بگیرد، بی وقفه گفت:

- از خودمون! ما می تونیم بریم اونجا و تا آخر عمرمون کنار هم باشیم. ما در اونجا خوشبخت می شیم، این رو بهت قول می دم! نظرت چیه؟

با پایان صحبت های ایوان، گیسو سرش را رو به آسمان گرفت و تا لحظاتی به ابرهای سیاهی که در هم گره خورده بودند، نگریست. آنگاه چشمانش را بست و پلکانش را سخت به روی هم فشرد. ذهنش او را یاری نمی کرد تا پاسخ مناسبی به ایوان بدهد.

از آنطرف، ایوان همچنان با نگاهی منتظر چشم از گیسو نمی گرفت و تک تک حرکاتش را زیر نظر گرفته بود. پس از دقایقی، گیسو پلک هایش را از هم گشود و خطاب به ایوان با صدایی لرزان نالید:

- من سال ها برای فرار از اون کشور نقشه ریختم و در آخر با کمک یکی از سربازا و از روی شانس، موفق به خروج از اونجا شدم! اون وقت تو از من می خوای که دوباره برگردم به جایی که پدر و مادرم رو ازم گرفت؟! ایوان متاثر چشم به زمین دوخت و زمزمه وار ابراز تاسف کرد. آنگاه در همان حال با ملایمت گفت:

- همه مثل هم نیستن! در اون لحظه تو و خانواده ت به چشم همه فراری محسوب می شدین و الان سال ها از اون ماجرا گذشته. دیگه بهش فکر نکن!

گیسو با نگاهی غم بار، در حالی که سعی در مهار اشک هایش داشت، بغض آلود زمزمه کرد:

- من فقط یه ساله که اومدم ایران! چطور می شه گذشته رو فراموش کنم؟! ایوان دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما بهترین جواب را در مقابل گیسو، سکوت دید. برای همین تا دقایقی سر به زیر چیزی نگفت تا کم کم خشم گیسو فروکش کند؛ تا آنکه تنها صدای هق هق مانند گیسو به گوشش می خورد. ایوان به آرامی خودش را به سمت گیسو متمایل کرد و بدون گفتن کلمه ای، او را در آغوش کشید. گیسو هم از خدا خواسته سرش را به روی سینه ی مردانه او فشرده و هق هقش را در گلو خفه کرد.

کمی بعد، نجوای گیسو به گوشش خورد که با تغییر عقیده ای ناگهانی می گفت:

- اگه باهات پیام، پس مادر بزرگم چی می شه؟! سپس نگاه خیره ایوان را به روی خود شکار کرد و با حفظ تن صدایش، ادامه داد:

- اون به جز من کس دیگه ای رو نداره! تنها فقط یه عمه دارم که اونم سرش با شوهر و پسرش گرمه و خیلی کم واقع می شه به دیدنش بیاد!

ایوان کمی متفکر و با اخمی محو به چهره او خیره ماند. در آخر با خونسردی دستی به روی موهای فر خورده گیسو کشید و گفت:

- خب، اونم با خودمون می بریم!

گیسو که دوباره چشمه ی اشکش در حال جوشیدن بود، سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

- خودت می دونی که نمی شه! حتی ورود دوباره منم به اونجا غیر ممکنه!

ایوان تا نگاه بارانی گیسو را دید، خود نیز طاقت نیاورد و با حلقه ای اشک در چشمانش نالید:

- می شه، باید بشه! گیسو من بدون تو نمی تونم!

سپس ناخواسته هر دو سیلی از اشک از چشمانشان جاری گشت. ایوان سرش را نزدیک به صورت گیسو نگه داشت و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند. در همان حال نفس گرمش را، به صورت سرخ شده از سرمای گیسو پاشید و با تن صدایی لرزان گفت:

- هر دومون می دونیم که چقدر به هم وابسته شدیم. تو هم مثل من که نمی تونم دوریتو تحمل کنم، طاقت دوری منو نداری!

گیسو که با هر حرف ایوان قلبش فشرده تر از قبل می شد، سرش را به طرفین تکان داد و ملتمسانه نالید:

- لطفا چیزی نگو! این حرفا فقط هر دومونو عذاب می ده و جداییمونو سخت تر می کنه!

ناگهان ایوان سرش را عقب برد و در حالی که همچنان قطرات اشک بی وقفه از چشمانش به پایین سرازیر می شد، شانه های گیسو را در دست گرفت و خیره در چشمان او ناباور گفت:

- چی داری می گی؟! تو باید با من بیای! خودتم خوب می دونی که من بدون تو هیچ جا نمی رم!

گیسو صورتش را با دستانش پوشاند و در جواب به ایوان زمزمه وار با صدایی خفه نالید:

- نمی تونم ایوان، لطفا اصرار نکن!

آنگاه طاقت نیاورد و از جا برخاست و پشت به ایوان ایستاد. گیسو در حالی که خود را بغل گرفته بود، سعی می کرد تا هق هقش را خفه کند اما باز هم با این وجود شانه هایش از سر گریه می لرزید. کمی در همان حالت ماند که صدای دورگه ایوان، در نزدیک ترین فاصله به گوشش خورد:

- باشه، هر طور که دوست داری عمل کن؛ اما ازت می خوام که تا چهار روز دیگه تصمیم اصلیتو بگیری و بهم

خبر بدی! من همین جا هستم و مشتاقانه منتظرت می مونم. امیدوارم این آخرین دیدارمون نشه!

ناگهان ابرهای سیاه در دل آسمان، غرشی بلند کردند و در یک لحظه سیلی از باران بر روی زمین فرود آمد. گیسو و ایوان هر دو خیس و با چشمانی سرخ رنگ به یکدیگر خیره شده بودند و پلک نمی زدند.

هر دو در ذهنشان، برای لحظه ای تصویر اولین دیدارشان در آن روز بارانی فراموش نشدنی تداعی شد. روزی که مثل حال، باران شلاق زنان بر سر و صورتشان می بارید. گیسو خوب می دانست اگر بیشتر از این در چشمان ایوان خیره بماند، دیگر طاقتش سر می آید و با او همراه می شود. برای همین، با ب.وس.ه ای آرام به روی گ*ونه ایوان سریع رو از او برگرداند و در حالی که وانمود می کرد شانه هایش از سرما می لرزد، با گام هایی کوتاه از ایوان جدا شد. تا پشت به ایوان کرد، با استفاده از موقعیت باران، خودش را رها کرد و هق هق گریه اش را سر داد. ایوان نیز حالی شبیه به او را داشت. نمی توانست باور کند که شاید این آخرین دیدارشان باشد.

«ابر می بارد و من، می شوم از یار جدا

چون کنم دل به چنین روز، ز دلدار جدا

ابر و بارانا من و یار، ستاده به وداع

من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا

ای مرا در سر هر موی، به زلفت بندی

چه کنیم بند ز بندت، همه یک بار جدا
دیده از بهر تو خونبار شده، ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیده ی خونبار جدا»

- خداوندا، تو را در هر زمان ستایش می کنم و سپاسگزارم به خاطر تمامی نعمت هایی که به من دادی! از تو درخواست دارم که اگر رفتن من به صلاح است نشانه هایی را در پیش رویم نمایان کنی؛ در غیر این صورت... ناگهان حرفش را ادامه نداد و در همان حالتی که چشمانش را بسته و پایین تختش زانو زده بود، سکوت اختیار کرد. بغض بدی در گلویش تجمع کرده بود و حرف زدن را برایش سخت می کرد. حتی تصور آنکه دیگر ایوان را نبیند، اشک را به چشمش می آورد و او را آشفته می ساخت. ناگهان با صدای خانم جان، هراسان چشم هایش را گشود و به او که چادر نمازی به سر کرده و در درگاه ایستاده بود، زل زد.

کمی در همان حالت ماند که دوباره صدای لطیف خانم جان به گوشش رسید:
- آمین یادت رفت بگی!

گیسو با شنیدن این حرف خانم جان، به خود آمد و با لبخندی محو مشتش هایش را از هم باز کرد. صلیب کوچکی را که در دست داشت، به روی میز گذاشت و سنگینی تنش را به روی تخت رها کرد. خانم جان در حالی که با یک دستش گوشه های چادرش را گرفته بود تا از سرش نیفتد، به داخل اتاق قدم برداشت و در کنار گیسو جای گرفت. کمی در چشمان متورم و سرخ رنگ او خیره شد. در آخر با حفظ لبخند روی لبانش، دستی به سر گیسو کشید و زمزمه وار پرسید:

- چی این قدر تو رو آشفته کرده عزیز دلم؟! کجا می خوامی بری که منتظر نشونه ای؟

گیسو که حرفی برای گفتن نداشت، سر به زیر انداخت و سکوت کرد. خانم جان وقتی با سکوت طولانی او روبرو شد، با محبت دست به زیر چانه اش انداخت و سرش را بالا آورد. خیره در چشمان مغموم گیسو، زیر لب گفت:
- این چشم ها، حرفای زیادی برای گفتن دارن!

کم کم چانه گیسو شروع به لرزیدن کرد و بدون آنکه تمرکزی به روی اشک هایش داشته باشد، خودش را ناگافل به آغوش خانم جان پرت کرد. خانم جان که انگار شستش از حال درونی گیسو خبردار شده بود، با بیرون فرستادن آهی عمیق از سینه اش او را محکم به خود فشرد و به همراه، ب.وس.ه ای طولانی به روی موهایش زد. در همان حال نجوای هق هق مانند گیسو به گوشش خورد:

- نمی دونم چی کار کنم خانم جان، واقعا گیج شدم! انگار سر دو راهی ایستادم که یک طرفش شما و یک طرف دیگه اش...

دیگر حرفش را ادامه نداد و تنها برای مهار هق هقش، لبش را به دندان گرفت. خانم جان با لطافت تمام، سر گیسو را به روی سینه اش فشرد و انگار که در دنیای دیگری سیر می کند، خیره به روبرو زمزمه وار گفت:

- وقتی مهرداد برای اولین بار بهم گفت که عاشق شده، اصلا تعجب نکردم. همه از عشق بین اون و حمیرا خبر داشتن! حمیرا کسی بود که خاطر خواه زیاد داشت اما اونم دلش گیر مهرداد من بود. اونا سختی های زیادی کشیدن تا به هم رسیدن!

آنگاه خیره در چشمان نمناک گیسو ادامه داد:

- تو هم مثل مادرتی؛ زیبا و با وقار! مطمئن باش کم نیستن کسانی که می خوان بقیه زندگیشونو با تو بگذرونن. اما جدا از اینا، ببین قلبت چی میگه. شاید تو هم وسط این همه خاطرخواه، مهرداد تو پیدا کردی!

گیسو تا لحظاتی متفکر در چشمان میشی رنگ خانم جان خیره ماند. خانم جان وقتی او را سردرگم و مبہوت دید، آرام او را از خود جدا کرد و از جا برخاست. در حالی که سلانه سلانه از اتاق خارج می شد، برای لحظه ای به عقب برگشت و با حفظ لبخندش خطاب به گیسو آخرین حرفش را زد:

- خوب فکراتو بکن! تصمیمی رو بگیر که بعدش پشیمون نشی؛ من بهت ایمان دارم!

گیسو در حالی که لبخند لحظه ای از روی لبانش محو نمی شد، تکیه به دیوار راهروی آشپزخانه، دستمال گردگیر در دستش را به بازی گرفته بود؛ گویی در عالم دیگری سیر می کرد و به دور و اطرافش توجهی نداشت.

ناگهان با صدای یکی از کارگران آشپزخانه، از جا پرید و راست ایستاد. دختر جوان و متکبری که راست راست راه می رفت و به همه دستور می داد، دست به سینه خیره در چشمان گیسو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- زود بیا این کیسه های آشغال رو ببر بیرون، آشپزخونه رو بو برداشت!

با پایان حرف او، ناخودآگاه اخمی بر پیشانی گیسو نقش بست. در همان حال، دست به کمر لجبازانه زمزمه کرد:

- به من چه، اینا از وظایف من نیست!

دختر جوان تاب نیاورد و با نیشخند طعنه زنان گفت:

- اینا از وظایف هر کسیه که اینجا بیکار وایمسه!

در آخر بدون آنکه مهلتی برای حرف زدن به گیسو بدهد، پشت چشمی نازک کرد و وارد آشپزخانه شد. گیسو از شدت حرصی که از رفتار آن دختر داشت، با کف دست به پیشانی اش زد و هوا را پوف مانند از ریه هایش بیرون فرستاد. در آخر، ناچار وارد آشپزخانه شد و با چشم غره ای به دختر جوان که در گوشه ای دست به سینه ایستاده

بود و او را نظاره می کرد، کیسه های سنگین آشغال را با همه توانش از زمین بلند کرد. سپس با چهره ای مچاله شده از بوی تعفن آشغال ها، سریع از کافه بیرون رفت و کیسه ها را به کنار خیابان پرت کرد. با این کار، نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد و موهایش را با سر انگشت، به پشت گوشش روانه ساخت. همین که خواست به داخل کافه عقب گرد کند، ناگهان فریاد نامش را در میان جمعیت شنید. برای لحظه ای فکر کرد که خیالاتی شده است؛ برای همین نگاه از ازدحام مردم گرفت و راهش را ادامه داد. هنوز از درگاه ورودی کافه گذر نکرده بود که دوباره همان صدا نامش را فریاد زد. گیسو که این بار مطمئن شده بود خیالاتی نشده است، چند گام کوتاه به جلو برداشت و با چشمانی که از سر کنجکاوی ریز شده بود، نگاهی گذرا از چهره های مختلف مردم انداخت. ناگهان نگاهش به روی شخصی که با دو و از روی عجله به مردم تنه می زد تا هرچه سریعتر به او برسد، ثابت ماند. در همان حال، با ابروهای بالا رفته و ناباور زیر لب نالید:

- ایوان؟!

ایوان که دیگر به کافه نزدیک شده بود، با ظاهری آشفته روبروی گیسو ایستاد و نفس نفس زنان به او چشم دوخت. گیسو وقتی او را در آن وضعیت دید، نگاهی گذرا از سر تا پایش انداخت و با ترس زمزمه کرد:

- چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟ ما که دو روز پیش همدیگه رو دیدیم!

ایوان به سختی آب گلوش را قورت داد و تند و تند گفت:

- یه نفر که از موقعیتم خبر داشته، من رو لو داده! مامورا الان دنبالم!

گیسو با چشم هایی گرد شده، وحشت زده خودش را به سمت ایوان متمایل کرد و تته پته کنان نالید:

- چ... چی داری میگی؟! کی این کارو کرده؟

ایوان سرش را به طرفین تکان داد و در جواب، زمزمه وار گفت:

- نمی دونم!

گیسو کمی این پا و آن پا کرد. با ترسی که در رفتارش مشهود بود، نگاهی به اطرافش انداخت. وقتی از نبود مامور ها مطمئن شد، خطاب به ایوان با صدایی خفه پرسید:

- حالا می خوای چی کار کنی؟!

ایوان با نگاهی مغموم، کمی خیره در چشمان گیسو ماند. در آخر ناچار با صدایی بغض آلود زمزمه کرد:

- من الان باید برم!

گیسو به پیراهن ایوان چنگ انداخت و در حالی که تقریبا در آغوشش قرار گرفته بود، خفیف نالید:

- نه!

ایوان که سعی داشت بغض در گلویش را به هر شکلی مهار کند، از زل زدن در چشمان ملتمس گیسو خودداری کرد و خیره به نقطه ای نا معلوم با لحنی جدی گفت:

- مطمئن باش از من بی خبر نمی مونی! به وقتش یا نامه ام به دستت می رسه، یا خودم میام پیشت! ناگهان با شنیدن صدای سوت آشنای مامور های آبی پوش، نگاه از گیسو گرفت و هراسان به چندین ماموری که از دور به سمتش می آمدند چشم دوخت. ایوان با کلافگی، گیسو را از خود جدا کرد و در حالی که شانه هایش را در دست گرفته بود، خیره در چشمانش زمزمه وار گفت:

- برو توی کافه و طوری وانمود کن که منو نمی شناسی! نمی خوام بفهمن که ما با هم در ارتباط بودیم! گیسو در حالی که سیلی از اشک پهنای صورتش را فرا گرفته بود، سعی کرد خودش را به ایوان نزدیک کند. در همان حال با بغض نامش را صدا کرد که باعث شد کار برای ایوان سخت تر شود. او هم دلش از اینگونه جدایی راضی نبود؛ اما وقتی خطر را در نزدیکی خود احساس کرد، بدون لحظه ای تعلل در حالی که شانه های گیسو را در دست گرفته بود، او را به داخل کافه هل داد. آنگاه به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن مامورها در چند قدمی خود، سریع پا به فرار گذاشت.

گیسو که نقش بر زمین شده بود، به آرامی نیم خیز شد و از پشت پنجره با چشم هایی اشکبار رفتن ایوان را تماشا کرد. بغض بدی در گلویش جمع شده بود و به هیچ وجه قصد پایین رفتن نداشت. ناگهان در آن حال و هوا، نازلی و دو تا از گارسون ها به سمتش دویدند و او را از زمین بلند کردند. در همان حال از پشت پنجره، خیره به مامور ها تند و تند گفتند:

- به نظر میاد طرف یه خلاف کار یا یه قاتل باشه. ببین چطور مامورا دنبالشن!
این بار نازلی خیره به نیم رخ گیسو زمزمه وار گفت:

- چه شانسی آوردی دختر! بهتره بیشتر حواستو جمع کنی!
آنها نمی دانستند که با زدن این حرف ها، قلب گیسو لحظه به لحظه فشرده تر از قبل می شود. تنها در آن لحظه گیسو آرزو می کرد که ایوان به سلامت از مرز عبور کند.

سلانه سلانه، در حالی که دیگر رمقی در پاهایش نمانده بود پشت در ایستاد و آن را که به روی هم افتاده بود با فشاری باز کرد. بر خلاف همیشه، تا پا به حیاط گذاشت در را پشت سرش آرام بست. خانم جان که از پنجره به بیرون دید داشت، وقتی این رفتار و همینطور چهره پکر و مغموم گیسو را مشاهده کرد، از سر تعجب ابرویی بالا انداخت و عصا زنان به طرف حیاط گام برداشت.

گیسو در چند قدمی در، متوجه خانم جان در ورودی راهرو شد که چشم از او نمی گرفت. تا سر بالا آورد و نگاهش با نگاه پرسشگر خانم جان در هم تلاقی کرد، پاهایش قدرت یاری او را از دست داد و در جای خود ایستاد. پلک هایش سنگین شده بودند و چشمان درشتش خمار تر از هر زمان دیگری شده بود. فکش هم چنان لرزش داشت و بغض در گلویش می خواست قبل از آنکه او را خفه کند، هر لحظه سر باز کند و هق هق گریه اش را سر دهد. حلقه های اشک جمع شده در چشمانش اجازه می خواستند که سر ریز شوند تا از اندازه بغض در گلویش کاسته شود.

خانم جان در سکوت تنها تکیه به عصا در ورودی راهرو ایستاده بود و منتظر بود تا خود گیسو شروع کننده باشد. دوست نداشت با گفتن کلمه ای حال او را خراب تر از اینی که هست بکند. گیسو لب های داغش را با زبان نمدار کرد و در حالی که چشم از خانم جان بر نمی داشت، با صدایی خفه که بر اثر بغض در گلویش بود نالید:

- اون رفت، قبل از اینکه بدونه می خواستم همراهش برم!

گفتن همین دو جمله کافی بود تا اشک بی مهابا از چشمانش جاری شود. گیسو برای کنترل خودش، تنها کاری که از دستش بر می آمد گزیدن لب هایش بود که آن هم بر حال داغون روحی او تاثیری نمی گذاشت. خانم جان وقتی او را در آن حال و احوال دید، دیگر طاقت نیاورد و با چهره ای دلسوزانه به سمتش قدم برداشت. تا به گیسو رسید، بدون ذره ای مکث او را در آغوش کشید و به خود فشرد. گیسو که از طرفی شدیداً دلش برای آغوش گرم مادرانه تنگ شده بود، ناگهان هق هق گریه اش بالا رفت و در کسری از ثانیه تمام صورتش را سیل اشک در بر گرفت.

خانم جان در حالی که با مهربانی به سر و روی گیسو دست می کشید، او را همواره مانند گهواره به طرفین تکان داد تا آرام بگیرد. گیسو در حالی که تسلطی به روی خود نداشت، تا دقایقی صدای گریه اش سکوت سنگین حیاط را در هم شکست. در همان حال، نجوای آرام خانم جان را در نزدیکی گوشش شنید:

- نبینم گیسو کوچولوی من دل شکسته باشه. گریه نکن قربونت برم!

قربان صدقه رفتن های خانم جان هم تاثیری به روی گیسو نگذاشت و او بی وقفه اشک می ریخت. ناگهان با لرزشی غیر عادی از سوی خانم جان، گیسو سر از سینه اش برداشت. با چشم هایی گرد شده خیره به صورت رنگ پریده خانم جان شد و وقتی او را در آن حال دید، ترسیده تته پته کنان نالید:

- خ... خانم جان؟ حالت خوبه؟!

خانم جان که قدرت تکلمش را از دست داده بود، بدون آنکه کنترلی بر رفتارهایش داشته باشد با پلک هایی پریده عقب عقب رفت. انگار حس از پاهایش رفته بود که ناگهان به روی زمین زانو زد و سپس دراز کشیده افتاد.

گیسو هراسان به سمتش دوید و دست به زیر سرش انداخت. در حالی که با دیدن وضع خانم جان حال خراب خود را از یاد برده بود، دستپاچه دست خانم جان را در مشت گرفت و تند و تند گفت:

- خانم جان، چی شد؟! ای خدا! خانم جان!

آنگاه با کف دستش چند ضربه ی متوالی به گونه ی برجسته اش زد و وقتی از او عکس العملی ندید، به حالت زار نالید:

- خانم جان تو رو خدا با من حرف بزن، چرا یهو این طوری شدی؟

خانم جان تنها با چشمانی از حدقه بیرون آمده به گیسو چشم دوخته بود و دهانش بی اراده باز و بسته می شد. گیسو که دوباره گریه اش گرفته بود، سر خانم جان را در آغوش گرفت و در حالی که به دور و برش چشم می انداخت زیر لب نالید:

- خدایا چی کار کنم؟

وقتی دید کاری از دستش بر نمی آید و حال خانم جان رو به وخامت است، سریع از جا برخاست و به سمت خانه دوید. همین که در را باز کرد، هراسان به درون اولین اتاق گام برداشت و تلفن را به چنگ گرفت. با دستانی لرزان شماره مورد نظرش را گرفت و سپس تلفن را محکم به گوشش چسباند. در حالی که از پشت پنجره خانم جان را زیر نظر گرفته بود، به صدای بوق های ممتد تلفن گوش سپرد؛ تا آنکه صدایی از آنور خط به گوشش خورد:

- منزل سرهنگ خجسته بفرمایید!

- الو، افسانه؟

- گیسو خانم شما هستید؟! حالتون خوبه؟

- الان وقت سلام و احوال پرسی نیست! سریعتر به عمه شهرزاد بگو که حال خانم جان خوب نیست و زود خودشو برسونه!

افسانه تا ترس و عجله را در صدای گیسو حس کرد، بدون گفتن کلمه ای اضافه چشمی گفت و تلفن را قطع کرد. گیسو با قطع ارتباط، حیران دوباره وارد حیاط شد و در کنار خانم جان به روی زمین زانو زد. در حالی که قطره قطره اشک به روی گونه هایش جاری گشته بود، دستی به سر خانم جان کشید و با بغض نالید:

- طاقت بیار خانم جان!

در روز ۳ شهریور ۱۳۲۰، ابتدا نیروهای شوروی از شمال و شرق، از زمین و هوا به ایران حمله ور شدند و سپس نیروهای بریتانیایی نیز از جنوب و غرب حمله کردند و شهرهای سر راه را یک به یک به سرعت اشغال کردند و هر دو به سمت تهران حرکت کردند.

در آن اوضاع و احوال، خانم جان بر اثر سخته قلبی که به او دست داده بود از دنیا رفت و گیسو خودش را تنها تر از همیشه می دید. او به اصرار شهرزاد، تا چهلم خانم جان در عمارت آن ها ماندگار شد و برای آنکه یاد و خاطره خانم جان کمتر او را بیازارد به خانه ی کوچک و قدیمی او پا نگذاشت. گیسو تنها در گوشه ای از اتاقش می نشست و با فکر کردن به گذشته غم انگیز خود، اشک می ریخت.

از طرفی دیگر، نبود ایوان قلب کوچکش را بی قرار می ساخت و در دل او را دعا می کرد تا هر کجا که هست صحیح و سالم باشد.

در تمام روزهایی که از ایوان بی خبر بود، هر زمان که وقت آزادی از کارش در کافه پیدا می کرد به دریاچه مصنوعی می رفت و به روی نیمکت قدیمی می نشست؛ به امید آنکه ایوان را در اجتماعی از مردمی که قدم زنان از جلویش گذر می کردند ببیند.

تا آنکه روزی از عمه شهرزادش اجازه گرفت تا به خانه خانم جان برود و تعدادی از وسایلیش را که به آنها نیاز داشت بردارد. شهرزاد وقتی روحیه گیسو را بهتر دید، طبق معمول با مهربانی موافقت خودش را اعلام کرد و از سهیل خواست تا او را به آنجا ببرد.

سهیل گیسو را در جلوی در قدیمی پیاده کرد و خود در گوشه ای از کوچه، سرش را به واریسی و تمیز کردن ماشینش گرم کرد. گیسو تا پا به حیاط گذاشت، تا لحظاتی به دور و اطرافش چشم انداخت. حیاط، غبار آلود و مملو از سکوتی سهمگین بود که ذره ذره آنجا تمنای حضور خانم جان را می کردند که عصا زنان در حالی که برای گل ها شعر می خواند، سکوت را درهم بشکند. چیزی طول نکشید که حلقه ای اشک در چشمان گیسو نقش بست و او را دلتنگ نشان داد.

گیسو قدم زنان از کنار حوض گذشت و برگ های خشکیده شمعدانی ها را نوازش کرد. ناخودآگاه سرش را بالا آورد و خیره به تخت چوبی روبروی حوض شد. برای لحظه ای خاطره آن روزی را به یاد آورد که خانم جان در حالی که به روی تخت نشسته بود و چایی می نوشید، او را هنگامی که خاک گلدان ها را عوض می کرد، تماشا می کرد. گیسو که بر لبه حوض نشسته بود و چشم از تخت نمی گرفت، ناگهان به خود آمد و به آرامی از جا برخاست. در حالی که آهی از سر تاسف از سینه بیرون می فرستاد، به سمت پله ها گام برداشت.

ناگهان با شنیدن صدای زنگ در، به عقب سرچرخاند و متعجب به در رنگ و رو رفته چشم دوخت. وقتی صدای دوباره زنگ را شنید، به خیال آنکه سهیل پشت در است به قصد باز کردن آن، راهش را کج کرد. تا به در رسید، بدون ذره ای مکث دستش را دراز کرد و دستگیره بلند فلزی را در حصار انگشتانش گرفت. آنگاه با فشاری به سمت خود در باز شد؛ اما برخلاف چیزی که می اندیشید، مردی غریبه در پشت در حضور داشت. گیسو که با دیدن او جا

خورده بود، تا لحظاتی سر تا پایش را واریسی کرد؛ در آخر گلویش را صاف کرد و زمزمه وار خیره در چشمان مرد روبرویش گفت:

- بفرمایید؟!

مرد جوان بدون آنکه نگاه از گیسو بگیرد، با لبخندی تلخ زیر لب جواب داد:

- سلام! گیسو خانم؟

گیسو با شنیدن نامش از زبان آن مرد غریبه یک تای ابرویش ناخودآگاه بالا رفت. کمی این پا و آن پا کرد و با نگاهی نامحسوس به دور و برش، به آرامی پاسخ داد:

- خودم هستم! شما؟

مرد غریبه بدون آنکه حسی در چشمانش مشهود باشد، زمزمه وار گفت:

- من احمدم. فکر کنم ایوان از من براتون گفته!

- آقا احمد؟!

- بله. کلی طول کشید تا آدرستونو پیدا کنم. راستش، اینجام تا خبری رو به شما برسونم!

بی اختیار ضربان قلب گیسو با حرف احمد بالا رفت. آن روزها با شنیدن هر چیزی، ذهنش خیال بد بر می داشت. مرگ خانم جان و بی خبری از ایوان، او را به آن حال و روز انداخته بود. گیسو با چهره ای وحشت زده و پلک هایی پریده، زیر لب تته پته کنان نالید:

- چ... چه خبری؟!

تا لحظاتی سکوتی مطلق بین آن دو حاکم شد. گیسو با چشم التماس می کرد که احمد سخنی بگوید و او هم با نگاهی مغموم پاسخ گویش بود؛ تا آنکه احمد دهان باز کرد و با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می آمد، بی مقدمه کوتاه نالید:

- ایوان مفقود شده!

همین جمله کافی بود تا نفس در سینه گیسو حبس شود. در حالی که دستانش را از شوک حرفی که شنیده بود به روی دهانش گذاشته و فشار می داد، با پلک هایی لرزان و پاهایی لغزان عقب عقب رفت. در همان حال ناباور زمزمه کرد:

- این غیر ممکنه! ایوان... ایوان من، اوه خدایا!

ناگهان پاهایش دیگر وزنش را تحمل نکرد و به روی زمین زانو زد. مبهوت و خیره به نقطه ای نامعلوم، اشک هایش یکی پس از دیگری از چشمانش جاری می شد.

احمد وقتی حال و روز گیسو را دید، آشفته حال خواست عقب گرد کند که با صدای بغض آلود گیسو از حرکت ایستاد:

- چطور این اتفاق افتاد؟!

آنگاه وقتی نگاه خیره احمد را به روی خود احساس کرد، به سختی سرش را بالا گرفت و بریده بریده ادامه داد:
- اون می خواست از مرز عبور کنه. اون گفت که حتما میاد، میاد پیشم و...

اشک های بی امانی که از چشمانش جاری می گشت، ادای کلمات و سخن گفتن را برایش دشوار می ساخت؛ برای همین حرفش نصفه ماند و بی صدا تنها اشک ریخت.

احمد، در جواب به گیسو سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- من یه رابط ناچیز بین شوروی و ایرانم. چیزی که شنیدم این بود که موقع بمبارون در لب مرز، ایوان اونجا بوده و از اون لحظه به بعد کسی اونو ندیده! میگن که... میگن که ممکنه جنازه اش متلاشی شده باشه!

گیسو با هر جمله ای که می شنید، دستش را بیشتر به روی سینه اش می فشرد تا از درد سوزشی که کلمات بر قلبش به جا می گذاشتند، کاسته شود. بغض در گلویش به اندازه یک سیب بزرگ شده بود و او را سخت می آزرده. آنقدر حالش بد بود که متوجه رفتن احمد نشد.

در آن حال و هوا، ناگهان صدای متعجب سهیل در نزدیکی اش به گوشش خورد. گیسو با چشمانی پر شباهت به کاسه ای خون، نگاه از زمین گرفت و در حالی که لب هایش را می گزید تا هق هق در گلویش را خفه کند، چشم به سهیل دوخت. سهیل تا او را در آن اوضاع و احوال دید، رنگ نگاهش تغییر کرد و با ملایمت خطاب به او گفت:
- کافیه، دیگه گریه نکن! می دونم نبود خانم جان توی این خونه بغض به گلو میاره اما اونم راضی نیست که تو این قدر بی تابی کنی!

سهیل از درد درون گیسو خبر نداشت و برای همین به اشتباه فکر می کرد گریه گیسو از نبود خانم جان است؛ اما آنطور نبود.

- تشریف آوردید گیسو خانم؟!

با باز شدن در توسط افسانه، گیسو با کمک سهیل پا به سالن بزرگ و مجلل خانه گذاشت. سهیل با اخمی غلیظ از افسانه خواست تا مادرش را صدا کند. افسانه هم وقتی دید گیسو به زور به روی پاهایش بند است، بدون فوت وقت از سالن خارج شد تا شهرزاد را مطلع کند.

سهیل گیسو را به روی نزدیک ترین مبل سلطنتی نشاند و منتظر حضور مادرش شد. چیزی نگذشت که افسانه با گام هایی بلند به سالن بازگشت و با صدایی رسا خطاب به هر دوی آنان گفت:

- خانم و آقا در اتاق مطالعه هستن و خواستن که شما به حضورشون برید!

سهیل کلافه پوفی کرد و با نگاهی زیر چشمی به گیسو، دستش را دراز کرد تا بازویش را بگیرد که با اشاره گیسو، از او فاصله گرفت. گیسو به دنبال این کار، در حالی که چشمانش نیمه باز بود زیر لب خطاب به سهیل گفت:

- لازم نیست. خودم می تونم بلند شم!

آنگاه با تکیه دادن دستش به میز، به سختی از جا برخاست و شانه به شانه سهیل گام برداشت. تا هر دو وارد اتاق مورد نظر شدند، شهرزاد و خسرو را دیدند که با لبخندی معنادار به آنها چشم دوخته بودند.

سهیل ابرویی بالا انداخت و وقتی دید که پدر و مادرش قصد ندارند لحظه ای چشم از آنها بردارند، زمزمه وار گفت:

- چیه؟! چرا این جوری نگاهمون می کنید؟

شهرزاد که دست به سینه تکیه به بوفه کتاب ایستاده بود، با حرف سهیل راست ایستاد و به سمتشان قدم برداشت. وقتی کاملاً روبروی گیسو ایستاد، دست دراز کرد و چانه گیسو را به نرمی گرفت. با بالا آوردن سر گیسو، شهرزاد خیره در چشمان خمارش با ناراحتی نالید:

- بین چی به روز خودت آوردی! کور شدی از بس گریه کردی دختر!

آنگاه دستش را بالا آورد و با انگشت شستش رد اشک به جا مانده بر روی گونه گیسو را پاک کرد. برای لحظه ای پلکان گیسو به روی هم افتاد و قطرات اشکی که در مژه های بلندش به دام افتاده بودند، به روی گونه هایش روانه گشت.

شهرزاد وقتی دید گیسو حال مساعدی ندارد، ابروانش در هم رفت و با گرفتن شانه هایش به حالت امر خطاب به او گفت:

- برو بالا آب بزن به صورتت و یکم استراحت کن. می خواستم باهات چند دقیقه ای صحبت کنم که بهتره بمونه برای فردا!

سپس سرش را به صورت گیسو نزدیک تر کرد و با تن صدایی آرام ادامه داد:

- لباس های سیاهتم دیگه بیرون بیار! سپردم برات یه دست لباس خریدن، روی تخت گذاشتم عوضشون کن!

گیسو در جواب چیزی نگفت و تنها با بالا کشیدن بینی اش، عقب گرد کرد و با بی حالی در اتاق را باز کرد. در لحظه آخر فقط صدای جدی شهرزاد را شنید که خطاب به سهیل می گفت:

- تو بمون کارت دارم!

با بستن در، گیسو برای لحظه ای سرش را بالا آورد که نگاهش به روی لبخند افسانه ثابت ماند. گیج از لبخندهای معناداری که تا آن لحظه دیده بود، یک تای ابرویش را بالا انداخت و زیر لب نالید:

- چیه؟! -

افسانه به لبخندش عمق بخشید و ناغافل زمزمه کرد:

- مبارک باشه!

گیسو حیران از چیزی که شنیده بود، کاملاً به سمت افسانه برگشت و گیج پرسید:

- چی مبارک باشه؟! درباره چی حرف می زنی؟

در یک لحظه، لبخند از روی لبان افسانه محو شد. آب دهانش را با صدا قورت داد و من من کنان گفت:

- م... مگه خانم قضیه رو بهتون نگفتن؟!

- چه قضیه ای؟ درست حرف بزن بفهمم چی میگی!

- همین که شما رو برای آقا سهیل خواستگاری کنن.

ناگهان گیسو مبهور در جای خود خشکش زد. انگار که اشتباه شنیده باشد، سرش را کمی کج کرد و با صدایی خفه نالید:

- چی؟!

افسانه که متوجه شد گیسو خبری از ماجرای خواستگاری ندارد، چنگی به صورت خود زد و در حالی که زیر لب با خود چیزی را زمزمه می کرد سریع از آنجا دور شد.

گیسو تا دقایقی در جای خود ایستاد و قدم از قدم برنداشت. در آخر با کمک نرده های کنار راه پله، با گام هایی سنگین از پله ها بالا رفت. روبروی در اتاقش که ایستاد، با دستانی لرزان دستگیره را گرفت و چرخاند. تا در را بست و کلید را در قفل چرخاند، تکیه اش را به آن داد و به گلویش چنگ زد. بغض آزاد نشده سابق، دوباره در گلویش جمع شده بود. حرفی را که از افسانه شنیده بود انواعی از حس های عصبانیت، کلافگی، خشم و... را در وجودش پدیدار کرده بود.

ناگهان نگاه گیسو به نقطه ای خیره ماند. بدون آنکه کوچکترین پلکی بزند، تکیه اش را از در گرفت و به سوی طاقچه ای که نگاهش به روی آن ثابت مانده بود گام برداشت. وقتی تا حد امکان به آنجا نزدیک شد، دست دراز کرد و شیء دوست داشتنی متعلق به خودش را از روی طاقچه برداشت. گیسو با چشمانی که حلقه اشک در آن به وضوح دیده می شد، خیره به مجسمه دخترکی شد که ایوان برای او ساخته بود.

دخترکی شبیه به او که بلندی موهای فر خورده اش تا پایین تر از گودی کمرش می رسید.

گیسو وقتی سر به زیر آن را نگاه می کرد، بی اختیار چند قطره اشک به روی مجسمه در دستش چکید. برای لحظه ای صدای ایوان در سرش طنین انداز شد؛ روزی که آن مجسمه را به دستش می داد.

»- بگیرش این برای تو هست!

- این... این برای منه؟

- آره، برای تو درستش کردم!

- چقدر قشنگه!

- نه به قشنگی تو!»

در یک لحظه چنان نفرتی به جان گیسو افتاد که نفس هایش کشدار شد و رنگ نگاهش تغییر کرد. کم کم انگشتانش به دور مجسمه محکم پیچید و آن را در مشتش فشرد. ناگهان بی توجه به قطرات اشکی که بی وقفه از چشمانش می جوشید، با تمام قدرتش فریاد کشید و مجسمه را به دیوار کوبید. آنگاه نعره کشان با چشمانی بسته گفت:

- بهم دروغ گفتی لعنتی! گفتی بر می گردی اما دروغ گفتی!

سپس به سمت وسایل های دیگر رفت و هر کدام را به نوبت به در و دیوار کوبید؛ اما با این حال باز هم از دردی که در وجودش رخنه کرده بود ذره ای کم نشد.

در حالی که با گریه به وسایل های شکسته شده اطرافش نگاه می کرد، به موهایش چنگ انداخت و لب هایش را به داخل دهانش جمع کرد. ناگهان تصویر منعکس شده خودش را درون آینه روبرویش دید. تصویری از دختری زخم خورده و دل شکسته با صورتی که سیلی از اشک آن را در بر گرفته بود.

همان طور که حق حق می کرد، به آرامی نگاهش را به پایین سوق داد و به روی قیچی که جلوی آینه بود ثابت نگه داشت. ناگهان با کشیدن چند نفس عمیق و با چهره ای بی روح و مصمم، دو قدم بین خودش تا آینه را طی کرد. در همان حال، دستش را دراز کرد و قیچی را از جلوی آن برداشت.

آنگاه عقب گرد کرد و به روی زمین زانو زد. با نگاهی که از آنها غم می بارید، قیچی را جلوی چشمانش گرفت و کمی آن را باز و بسته کرد. در آخر، طره ای از موهای بلندش را در مشت گرفت و در میان لبه های تیز قیچی قرار داد. سپس با فشاری کم به دسته قیچی، اولین طره از موهایش را چید و اجازه داد تا به روی زمین سقوط کند. گیسو خیره به موهایش تا لحظاتی سکوت کرد و دم نزد. او که در حین قیچی کردن موهایش چشمانش را به روی هم فشرده بود و بی صدا اشک می ریخت، انگار که دل و جرات این کار را پیدا کرده باشد، وحشیانه تند تند طره هایی از موهایش را جلوی چشمانش می گرفت و در حالی که زیر لب با خود چیزی را زمزمه می کرد، بدون ذره ای رحم آنها را تا زیر چانه اش کوتاه می کرد؛ تا آنکه کار به جایی رسید که گیسو، در میان وسایل شکسته شده و کوهی از موهای چیده شده اش بی توجه به ضربه های پی در پی که به در زده می شد، حق حق گریه اش را سر داد و فضای ساکت اتاق را درهم شکست.

از آن لحظه، تا سالها بعد هیچکس دیگر خنده های از ته دل و رقص موهای پیچ و تاب خورده او را توسط باد ندید!

۱۰ سال بعد

- بابا، میشه برم توی حیاط؟

سهیل با شنیدن صدای پسرش، به عقب سر چرخاند و در حالی که جامی حاوی ن*وش*یدنی قرمز در دست داشت، با اخمی غلیظ خطاب به او گفت:

- گفتم که نمیشه. یهو آتیش می سوزونی وسط مهمونی مجبور میشم تنبیهت کنم!

سینا تا لحن جدی پدرش را دید، به یکباره انرژی اش تحلیل رفت و سر به زیر، به گوشه ای از سالن پر ازدحام گام برداشت. ناگهان با صدایی آشنا، از حرکت ایستاد. با نگاهی کنجکاو به دور و برش، ناگهان نگاهش به روی گیسو ثابت ماند که با لبخند به او چشم دوخته بود.

سینا با لب و لوجه ای آویزان راهش را به سمت گیسو که با ظاهری بسیار آراسته و شیک، در حالی که موهای مشکی رنگش را بالای سرش جمع کرده و آرایش ملیحی بر چهره نشانده بود، کج کرد.

گیسو وقتی چشمان مغموم و چهره مچاله شده سینا را دید، با مهربانی دو قدم فاصله بین خودش و او را با گام های بلندش طی کرد. در آخر، روبروی او به روی زانوهایش نشست تا هم قدش شود. در همان حال دستی به روی سر سینا کشید و با ملایمت خطاب به او کوتاه و شمرده پرسید:

- عشق من چرا ناراحته؟!

سینا با حفظ نگاه پر غصه اش، بدون آنکه سر بلند کند با ناراحتی زمزمه کرد:

- بابا بهم اجازه نمیده برم بیرون. اینجا حوصله ام سر میره!

گیسو با آرامش، سنگین پلک زد و در حالی که موهای او را نوازش می کرد با خونسردی خطاب به او گفت:

- برو بیرون بازی کن. اگر بابات سراغت رو گرفت، میگم من بهش اجازه دادم!

سینا تا این حرف را از زبان گیسو شنید، ناگهان سر بلند کرد و با چشمانی که نور شادی در آن می درخشید دستانش را به دور گردن گیسو حلقه کرد. در همان حال از صمیم قلبش زمزمه کرد:

- ممنون عمه جون!

سپس بدون ذره ای توقف، از سالن به بیرون دوید و در محوطه ی باز حیاط با چند تن از بچه های دیگر شروع به بازی کرد.

گیسو در حالی که از روی زانوهایش بلند شده و غرق تماشای بازی بچه ها بود، با حلقه شدن دستی به دورش به خود آمد و متعجب به سمت صاحب دست سر چرخاند. ناگهان نگاهش در یک جفت چشم قهوه ای رنگ ثابت

ماند که از ماه ها قبل، تنها او را می دید. چشم هایی که حتی با وجود مظلومیت درونشان، پس از مدت ها برایش حکم غریبه ای بیش نداشت. ناگهان با صدای زمزمه مانند او، از هیروت بیرون آمد و نگاه از چشمانش گرفت:
- چرا تنها و ایسادی؟!

گیسو دوباره به بیرون چشم دوخت و در حالی که نفسش را عمیق بیرون می فرستاد، با صدایی آرام جواب داد:
- دارم بازی بچه ها رو نگاه می کنم!

با شنیدن حرف گیسو، رد نگاهش را گرفت و به تبعیت از او با لبخندی دلنشین به بچه ها چشم دوخت. لحظاتی بعد با حفظ تن صدایش از گیسو خواست تا او را همراهی کند. گیسو با پیچیدن انگشتانش به دور با*زوی مردانه او، با گام هایی کوتاه و شمرده با او هم قدم شد. کمی بعد هر دو در جمعی از مرد و زن هایی که با لباس هایی فاخر و گران قیمت دور هم گرد آمده بودند، ایستاده بودند. یکی از خانم هایی که در کنار گیسو ایستاده بود، در حالی که سعی داشت از زیر پرهای کلاهش به گیسو دید داشته باشد، با صدای آرام خطاب به مرد کنار دست گیسو گفت:
- آقا میثاق؟ انگار نامزدتون علاقه ای به حرف زدن ندارن!

میثاق نگاهی زیر چشمی به گیسو انداخت و در حالی که حلقه دستش به دور گیسو فشرده تر می شد، با حفظ لبخندش در جواب به آن زن گفت:

- گیسو جان همیشه همین طور آرام و ساکنه!

کمی بعد، گیسو که از حرف های چندش آور آنها خسته شده بود و گوشش از شنیدن موضوعاتی مثل جنگ و مدهای امروزی پر شده بود، آرام لب هایش را به گوش میثاق نزدیک کرد و نجوا کنان گفت:

- من میرم بیرون یکم قدم بزنم. اینجا هواش خفه کننده ست!

میثاق در جواب به او، سرش را به نشانه تایید تکان داد و ناگافل ب.وس.ه ای به روی گونه گیسو نشانده. گیسو که از حرکت ناگهانی میثاق خون در رگ هایش بسته شده بود، با چهره ای سرد و بی روح از جمع جدا شد و به محوطه بزرگ حیاط رفت.

تا گیسو به بیرون قدم گذاشت، سوز سردی شروع به وزیدن کرد و با لرزی که بر اندامش انداخت، پوست سفیدش را به سرخی در آورد.

گیسو پالتوی خزداری را که به روی لباس شب بلند و پر زرق و برقش پوشیده بود، به دور خود پیچید و چشم بسته نفس گرمش را از روزنه بین لب هایش به بیرون فرستاد.

آنگاه پلک هایش را به آرامی از هم گشود و با چشمانی که غبار غم سرتاسرش را پوشانده بود، سرش را رو به آسمان گرفت. خیره به ستاره هایی که از تاریکی شب استفاده برده و درخشان تر از همیشه چشمک زنان خودشان را نشان می دادند، ناخودآگاه لبخندی تلخ بر لبانش نقش بست. لبخندی که خاطرات فراموش شده اش را بار دیگر

برایش به روشنی روز تداعی می کرد. ناخودآگاه بدون آنکه نگاه از آسمان بگیرد، با بغضی عجیب زمزمه وار زیر لب گفت:

- که من تصورات قشنگی دارم، هوم؟ کجایی که ببینی دیگه از اون دختر بچه چیزی باقی نمونده جز یه افسرده ی بیچاره که برای پر کردن تنهایی هاش و پس زدن خاطرات شیرین گذشته اش، می خواد تن به ازدواجی بده که در اون عشق یه طرفه است!

به صدم ثانیه طول نکشید که قطره های اشک در پشت مژه های بلندش تجمع کرده و اجازه سر ریز شدن می خواستند. گیسو خواست از خلوتی حیاط استفاده ببرد و بغضش را آزاد سازد که با سنگینی نگاهی به روی خود، سرش را چرخاند و نگاه خیره مردی را به روی خود شکار کرد.

مرد میانسال که هیکل چاقی داشت و سیگار برقی را در میان لب هایش گذاشته بود، در حالی که سیبل های اصلاح شده اش را با انگشتش پیچ می داد با چرخش سر گیسو ماتش برد. سریع نگاه از او دزدید و با گام هایی بلند وارد سالن شد.

گیسو که از رفتار عجیب مرد ناخودآگاه ابروهایش به بالا پریده بود، پشت چشمی نازک کرد و چشم از او گرفت. سپس با فرستادن آهی عمیق از سینه اش، در حالی که از سرما می لرزید خود نیز وارد سالن شد و در کنار میثاق، شاهد لحظات پایانی مهمانی شد.

گیسو در حالی که با یک دستش با*زوی میثاق و با دست دیگرش دنباله لباسش را بالا گرفته بود، با لبخندی محو از سهیل و زنش، ویشکا خداحافظی کرد. در ادامه، با ب.وس.ه ای به روی گونه سینا، لب هایش را به گوش او نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

- کادوی تو از همه قشنگ تر بود. بابا سهیل واقعا از دیدن چیزی که بهش دادی شوکه شد! سینا ذوق زده نالید:

- راست می گی عمه جون؟ از کجا فهمیدی؟!

گیسو ضربه ای آرام به روی نوک بینی سینا زد و خیره در چشمان تیره اش، با حفظ تن صدایش مرموزانه جواب داد:

- از اونجایی که تو داشتی بیرون خوش می گذروندی. واقعا راست گفتی؛ مهمونی خیلی کسل آور بود! گیسو در پایان حرف هایش چشمکی به سینا زد و از جا برخاست. سینا با لبخندی دندان نما دستش را برای گیسو تکان داد و در آخر همراه پدر و مادرش از او دور شد.

گیسو تا لحظاتی رفتن آنها را تماشا کرد که با صدای میثاق به خود آمد و پا به پای او وارد پیاده رو شد. هر دو در سکوت، با فاصله از هم قدم برمی داشتند و تنها به دور و برشان چشم می انداختند. میثاق برای لحظه ای به سمت گیسو سر چرخاند و به نیم رخ او که فارغ از دنیا در دنیای دیگری سیر می کرد، لبخندی محو بر لب نشان داد و به دنبال، دستش را برای گرفتن دست گیسو دراز کرد. گیسو ناگهان با تماس دستان میثاق، سریع از خود عکس العمل نشان داد و بدون آنکه به میثاق کوچکترین نگاهی بیندازد، دستانش را در زیر بغلش جمع کرد.

گیسو در حالی که سرش را در جهت مخالف میثاق چرخانده بود، صدای آه پر حسرتش را شنید. به دنبال، نجوای بغض آلود میثاق به گوشش خورد:

– گیسو، تو اصلاً منو میبینی؟!

گیسو در جواب او، سکوت اختیار کرد و با نگاه کردن به بالا سعی داشت از ریزش اشک هایش جلوگیری کند. در همان حال صدای خسته میثاق، لرز بر اندامش انداخت:

– اصلاً من کی توام؟!

گیسو برای لحظه ای، ذهنش تهی از هر چیزی شد. با چشمانی بارانی حرف میثاق را در ذهنش تکرار کرد «اصلاً من کی توام؟!» با خود اندیشید «واقعاً او چکاره من است؟ من که با او مثل نامزد خود رفتار نمی کنم. چرا من نمی توانم برای لحظه ای در کنار او شاد باشم و ترس از لمسش را از خود دور کنم. به راستی آیا من او را می بینم؟!»

گیسو خسته از این سوالات، چشمانش را به روی هم فشرد و اجازه داد تا قطره های اشک به روی گونه هایش رها شوند. در آن حال و هوا، هر دو با صدای مردی از پشت سرشان، به عقب گرد کردند. گیسو با نگاهی مات برده، برای بار دوم آن مرد غریبه را دید که در حیاط چشم از او نمی گرفت. مرد میانسال، نگاهی گذرا به میثاق انداخت و این بار هم مثل دفعه قبل چشم به گیسو دوخت. در همان حال با خوش رویی خطاب به گیسو گفت:

– ببخشید خانم، من با شما یه عرض خصوصی داشتم!

میثاق نگاهی بین گیسو و آن مرد رد و بدل کرد. در آخر با اخمی غلیظ خطاب به مرد غریبه گفت:

– منظورتون رو از «عرض خصوصی» متوجه نشدم! شما با نامزد من چی کار دارید؟!

مرد میانسال، با خونسردی تمام خیره در چشمان میثاق جواب داد:

– نگران نباشید. فقط یه سوال از خدمتتون داشتم!

گیسو که همچنان مبهوت نگاهش بین میثاق و آن مرد در رفت و آمد بود، ناگهان به خود آمد و با پاک کردن اشک هایش، با صدایی دورگه زمزمه کرد:

– چه سوالی؟!

مرد، با شنیدن صدای گیسو دوباره توجه اش به سمت او جلب شد و کوتاه زیر لب گفت:

- تشریف بیارید اون جا، عرض می کنم!

گیسو بی توجه به نگاه گنگ و حیران میثاق، به جایی که آن مرد اشاره کرده بود گام برداشت. وقتی هر دوی آنها در فاصله ای نسبتاً زیاد از میثاق ایستادند، گیسو سر بلند کرد و خیره به میثاق که دست در جیب چشم از آنها نمی گرفت، خطاب به آن مرد گفت:

- بفرمایید، گوش می کنم!

مرد میانسال، کمی این پا و آن پا کرد. آنگاه بدون هیچ حرفی، در زیر نگاه کنجکاو گیسو دست در جیب کتش کرد و کاغذی را از آن بیرون آورد. سپس دودل کاغذ را به سمت گیسو گرفت و به همراه، زیر لب پرسید:

- شما این شخص رو می شناسید؟!

گیسو با ابروهای بالا رفته، نگاه از چشمان مرد دزدید و کاغذ را از دستش گرفت. خیره به عکس مردی با سر و ریشی عجیب، تا لحظاتی چیزی نگفت؛ اما ناگهان، نفس در سینه اش حبس و و چشمانش تا آخرین حد گشاد شد. مرد غریبه که تمام رفتارهای گیسو را زیر نظر گرفته بود، یک تای ابرویش را بالا انداخت و خطاب به او گفت:

- شما اونو می شناسید، درسته؟!

گیسو بدون آنکه لحظه ای نگاه از عکس در دستش بگیرد، در حالی که دهانش از تعجب نیمه باز شده بود، با چشمانی پر اشک و دستانی لرزان ناخودآگاه زمزمه وار نالید:

- ایوان!

مرد تا نام ایوان را از زبان گیسو شنید، با حیرت حرف او را تکرار کرد:

- ایوان؟!

گیسو به یکباره سر بلند کرد و بی تاب پرسید:

- شما این عکس رو از کجا آوردید؟ می شناسیدش؟!

مرد که سعی در آرام کردن گیسو داشت، دستانش را جلوی او گرفت و تند و تند گفت:

- لطفاً آرام باشید خانم. من براتون توضیح می دم!

آنگاه تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و با حرکت سریع انگشتانش به روی آن چیزی نوشت. سپس کاغذ را به سمت گیسو گرفت و در ادامه حرف هایش گفت:

- این آدرس خونه منه؛ اونجا تشریف بیارید همه چیزو متوجه می شید!

گیسو پریشان حال، در حالی که همچنان دستانش لرزش داشت کاغذ را از آن مرد گرفت و سرش را به نشانه مثبت تکان داد. در آخر، نجوا کنان خطاب به او پرسید:

- مشکلی نیست این عکس پیشم بمونه؟!

مرد میانسال، کمی او را نگاه کرد. آنگاه با لبخندی بر لب جواب داد:
- نه، مشکلی نیست!

گیسو با شادی عجیب، از مرد تشکر کرد و با گام هایی بلند از او جدا شد. تا پشت به آن مرد کرد، عکس را به روی هم تا و در یقه اش پنهان کرد. در حین دور شدن از او، انگار که بر روی ابرها راه می رفت. فکرش را هم نمی کرد که پس از گذشت ۱۰ سال خبری از ایوان به دستش برسد.

میثاق که با بی حوصلگی به سنگ جلوی پایش ضربه می زد، تا گیسو را در دو قدمی خود دید، فاصله بین خودشان را با یک گام بلند طی کرد. آنگاه خیره به چهره مبهوت او، شانه هایش را در دست گرفت و با لحنی تند پرسید:
- چی شد گیسو؟ اون مرد ازت چی می خواست؟!

اما گیسو خیره به نقطه ای نامعلوم، تنها به لبخندش عمق بخشید و هیچ نگفت. میثاق با کلافگی شانه های گیسو را تکان داد و این بار با صدایی بلند تر خطاب به او گفت:

- د جوابمو بده! اون مرد ازت چی می خواست؟ چرا یهو این جوری شدی؟!

گیسو بدون آنکه نگاه از روبرویش بگیرد، زمزمه وار کوتاه نالید:

- از کسی خبر داد که خیلی وقت پیش می شناختمش!

میثاق یک تای ابرویش از تعجب بالا رفت. در همان حال کنجکاو پرسید:
- کی؟!

گیسو باز هم پاسخی به میثاق نداد. این بار میثاق شانه های گیسو را رها کرد و در حالی که نفسش را پوف مانند

بیرون می فرستاد، با حرص به موهایش چنگ انداخت. در همان حال چشم بسته خطاب به گیسو نالید:

- تو رو خدا یکم سر عقل بیا گیسو، با من حرف بزن! تا کی می خواهی همه چیز رو از من مخفی کنی؟!

گیسو با چشمانی مغموم، نگاه از روبرویش گرفت و خیره به چهره پریشان میثاق شد. در همان حال لب هایش را با زبانش نمدار کرد و ناخودآگاه خطاب به او زیر لب گفت:

- فردا باید به این آدرسی که اون مرد بهم داد برم؛ قراره خیلی چیزا رو بفهمم!

میثاق سر به زیر، دست در جیب هایش فرو برد و در پاسخ به حرف گیسو آرام لب زد:

- منم همراهت میام!

- لازم نیست؛ خودم تنها می رم!

- تو که اونو نمی شناسی! اگر یه وقت اتفاقی برات افتاد چی؟! اگر بلایی به سرت بیاد هیچ وقت خودمو نمی بخشم!

میثاق در ادامه حرف هایش، سرش را بالا آورد و با چشمانی نگران و در عین حال جدی، زمزمه وار خیره در چشمان سیاه گیسو تکرار کرد:

- هیچ وقت!

- اینجاست؟! -

گیسو با صدای میثاق، نگاه از روبرویش گرفت و به کاغذ در دستش دوخت. با بازخوانی به روی آدرس، سر بلند کرد و در جواب زیر لب گفت:

- آره همین جاست!

با چرخش تایرهای ماشین سرمه ای رنگ Pierce Arrow میثاق، ماشین از در آهنی بزرگی گذشت و وارد حیاطی وسیع و مملو از درخت شد.

گیسو وقتی از ماشین پیاده شد، با کنجکاوی و برخلاف او میثاق با اخمی غلیظ به دور و برش چشم می انداخت. گیسو با نگاه کردن به شیشه بدون لک ماشین، کلاه شاپو شهرزادی خود را که کمی کج شده بود درست کرد. چند تار از موهای آویزان را که از زیر کلاه بیرون زده بود، با سر انگشت به پشت گوشش فرستاد و نگاهی زود گذر به آرایش ملیح چهره اش انداخت.

آنگاه دوشادوش میثاق در حالی که کیف دستی ست لباسش را جلویش گرفته بود، به طرف در مجلل و زیبایی که به احتمال رو به سالن پذیرایی گشوده می شد، گام برداشت. تا هر دو پشت در ایستادند، گیسو بدون لحظه ای مکث انگشتش را به روی زنگ گذاشت و منتظر باز شدن در، یک قدم عقب رفت.

چند ثانیه بیش نگذشت که در توسط مردی قدم بلند و لاغر اندام، با فرم خدمتکار گشوده شد. مرد نگاهی از سر تاپای گیسو و میثاق انداخت؛ در آخر با چهره ای بی روح خطاب به آنان با لحنی خمار آلود پرسید:

- بفرمایید؟! -

گیسو با نگاهی زیر چشمی به سمت میثاق، خود پیش قدم شد و تند تند گفت:

- سلام! ما با آقای... -

به همین جای حرفش که رسید، ناگهان دهانش به حالت نیمه باز ماند. آنگاه با حفظ حالت چهره اش، کاملاً به سمت میثاق چرخید و بی توجه به نگاه گنگ مرد خدمتکار، خطاب به او پرسید:

- فامیلیش چی بود؟ -

میثاق در حالی که دست در جیب اورکتش فرو برده بود، با خونسردی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- تو داشتی باهاش حرف می زدی، از من می پرسی؟! -

گیسو حرصی چشمانش را به روی فشرده و در حالی که سعی می کرد لبخند روی چهره اش را حفظ کند، دوباره رو به آن مرد کرد و زیر لب نالید:

- ما با صاحب این خونه کار داریم. فامیلیش نمی دونم چیه اما...

- اونا مهمون های من، بذار بیان داخل!

گیسو با صدای آشنای همان مرد، حرفش نصفه ماند و به او که در بالای راه پله ها ایستاده بود چشم دوخت. مرد خدمتکار، بدون آنکه تغییری در حالت چهره اش ایجاد شود از جلوی در کنار رفت و اجازه داد تا گیسو و میثاق به درون خانه پا بگذارند. گیسو با گام هایی کوتاه و با آراستگی تمام به سمت آن مرد سبیلو و چاق رفت که از پله ها پایین می آمد. وقتی هر دو در یک قدمی یکدیگر ایستادند، مرد با خوش رویی تمام گفت:

- من واقعا معذرت می خوام، اشتباه از من بود که خودمو معرفی نکردم!

آنگاه دستش را جلوی گیسو گرفت و ادامه داد:

- من حشمت آذین هستم.

گیسو نیز در جواب او، دستش را دراز کرد و با او دست داد. در همان حال با لبخندی پر استرس گفت:

- منم...

ناگهان حشمت با بالا آوردن دستش حرف او را قطع کرد و به دنبال این کار با چشمانی ریز شده زیر لب گفت:

- بذارید خودم حدس بزنم؛ گیسو خانم، درسته؟!

گیسو با شگفتی نگاهی به میثاق انداخت که دست کمی از او نداشت. آنگاه خیره در چشمان حشمت، با حیرتی که در صدایش به خوبی مشهود بود زمزمه کرد:

- بله، گیسو احمدیان! شما لحظه به لحظه منو شگفت زده تر از قبل می کنید!

حشمت با چشمانی خندان، دست گیسو را رها کرد و در حالی که به سمت مبل های میان سالن قدم بر می داشت، خطاب به او با صدایی رسا گفت:

- لطفا بفرمایید بشینید. چیزهایی هست که می دونم مشتاق شنیدنش هستید؛ فقط مشکلی نیست که...

آنگاه در ادامه حرف هایش نامحسوس به میثاق اشاره کرد. میثاق که متوجه حرکت او شده بود، اخمش غلیظ تر از قبل و نفس هایش کشدار شد. گیسو تا غضب میثاق را دید، لبش را گزید و خطاب به حشمت زمزمه وار جواب داد:

- نه، میثاق از خودمونه!

حشمت با تکان دادن سرش به نشانه تفهیم، خود زودتر از آنها به روی مبل نشست و با اشاره به مبل های نزدیک خودش آنها را به نشستن دعوت کرد.

گیسو و میثاق در کنار هم به روی مبلی دو نفره نشستند و مشتاق به حشمت چشم دوختند تا هر چه زودتر دهان باز کند و آنها را از کنجکاوی بیرون بیاورد.

حشمت وقتی چهره های منتظر آنها را به روی خود دید، نفس عمیقی کشید و سکوت بینشان را با صدا زدن خدمتکارش شکست:

- اسد! اسد!

اسد که همان مرد لاغر اندامی بود که در را به روی گیسو باز کرده بود، با گام هایی بلند و کشیده به حضور حشمت آمد. تا به نزدیکی او رسید، با همان لحن خمار آلودش خطاب به حشمت دست به سینه جواب داد:

- بله آقا!؟

حشمت نگاهی به گیسو و میثاق انداخت و کوتاه از آنان پرسید:

- چی میل دارید؟

گیسو کمی به سمت حشمت متمایل شد و با تکان دادن سرش به طرفین، تند تند گفت:

- ممنون، چیزی نیاز نداریم؛ فقط لطفا سریعتر برید سر اصل مطلب!

حشمت وقتی بی علاقگی از پذیرایی را در چشمان هر دوشان دید، اصراری برای صرف نوشیدنی و میوه نکرد. تنها از اسد خواست تا صندوقچه ای را که بر روی طاقچه است به دستش دهد.

اسد با گذاشتن صندوقچه کوچک و قدیمی به روی میز، از سالن خارج شد و آنها را تنها گذاشت. نگاه گیسو و میثاق معطوف صندوقچه شده بود و مشتاق بودند که بدانند چه در آن پنهان گشته است.

حشمت با خونسردی تمام، قفل صندوقچه را باز کرد و پس از زیر و رو کردن تعدادی کاغذ، ناگهان عکسی را از بین آنها بیرون آورد و در صندوقچه را بست. سپس عکس را روبروی گیسو به روی میز گذاشت و در همان حال خطاب به او دهان گشود:

- وقتی اون جوون رو پیدا کردم، این عکس همراهش بود!

گیسو با نگاهی مات برده، عکس را از روی میز برداشت و جلوی چشمانش گرفت. عکس دختری ۱۷ ساله که با لبخند چشم به دوربین دوخته بود. گیسو در همان حال با گیجی زیر لب نالید:

- باورم نمی شه بعد از گذشت این همه سال، متوجه گم شدن این عکس نشدم! فکر می کردم در تمام این مدت این عکس بین صفحات کتابچه قدیمی پدرمه!

آنگاه سر بلند کرد و خیره در چشمان حشمت بی تاب گفت:

- این عکس چطور به دستتون رسید؟ اون الان کجاست؟!

حشمت که از شتاب گیسو در مطرح پرسش هایش خنده اش گرفته بود، او را به آرامش دعوت کرد و در همان حال گفت:

- آرام باشید. همه چیزو براتون از اول توضیح می دم!

آنگاه با بیرون فرستادن آهی از سینه اش، با لحنی جدی اضافه کرد:

- من وقتی سوار کالسکه از میون مزارعم رد می شدم تا به اونها رسیدگی کنم، متوجه شخصی شدم که وسط گندما دراز کشیده و تکون نمی خوره. وقتی رفتم بالای سرش اولش فکر کردم که یه جنازه است. آخه چند جاش گلوله خورده بود و خون ازش می رفت. اما وقتی سرمو گذاشتم روی قفسه سینه ش از زنده بودنش مطمئن شدم.

حشمت، در زیر نگاه کنجکاو گیسو و میثاق، نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- با کمک دو نفری که همراهم بودن، اونو آوردیم اینجا. دکتر آوردم بالای سرش تا معاینه های لازم رو انجام بده و گلوله ها رو از تنش در بیاره. چند روز مدام توی تب می سوخت و هذیون می گفت.

این بار سر چرخاند و خیره در چشمان گیسو گفت:

- بیشتر اسم شما رو می گفت. انگار ترس از این داشت که اتفاقی براتون افتاده باشه!

گیسو با شنیدن حرف حشمت، نگاهش رنگ غم به خود گرفت و در سکوت منتظر ادامه صحبت های او شد.

- وقتی به هوش اومد، متوجه شدیم که اون چیزی یادش نیما؛ یعنی... فراموشی گرفته!

گیسو در پایان حرف او، نفس در سینه اش حبس شد. فکر اینکه ایوان چیزی از گذشته را به یاد نداشته باشد،

قلبش را می فشرد. حشمت وقتی گیسو را ناراحت دید، به سمتش متمایل شد و خطاب به او ناچار ادامه داد:

- اون عکسی رو که نشونتون دادم، ازش گرفتن تا همه جا پخش کنن شاید کسی اونو شناخت؛ اما هیچی که

هیچی! وقتی دیدم اونم هیچی رو یادش نیما، به خواست خودش قبول کردم همین جا بمونه. همه اون رو در اینجا به اسم سمیر می شناسن! خیلی تلاش کردیم که اون خاطراتشو به یاد بیاره اما متاسفانه تا حالا هم کاری از دست

هیچ کدومون برنیومده!

گیسو ناگهان با نگاهی بارانی، خطاب به حشمت ملتمس نالید:

- می شه ببینمش؟!

حشمت زیر چشمی نگاهی به میثاق انداخت که با اخمی بر پیشانی خیره به نقطه ای نامعلوم سکوت اختیار کرده

بود. آنگاه با لبخندی بر لب از جا برخاست و در همان حال خیره به گیسو جواب داد:

- البته. لطفا دنبالم بیاید!

گیسو با شادمانی به تبعیت از او از جا بلند شد و بی توجه به میثاق، پشت سر حشمت گام برداشت. هر دو از سالن گذشتند و از طریق دری دیگر، وارد محیطی باز شدند. تا چشم کار می کرد زمین زراعی بود و کسانی که در آنها کار می کردند. گیسو دستش را سایبان چشم هایش کرد تا بهتر بتواند به دور و اطرافش دید داشته باشد که با صدای حشمت توجه اش جلب شد:

- اون اونجاست!

گیسو به جایی که او اشاره کرده بود چشم انداخت. مردی را دید که در فاصله ای نه چندان دور از او، پشت به او ایستاده و دست نوازش بر یال های اسبی سفید و نیرومند می کشد. در همان حال صدای حشمت به گوشش خورد: - می بینی؟ کارش بعد از درو و کاشت گندما شده این. عینهو مسخ شده ها به سر و روی اون اسب دست می کشه و باهش حرف می زنه!

گیسو با چشم هایی گرد شده، در حالی که پلک هایش می لرزید، دست بی حس شده اش را به پایین آورد و به موازات بدنش ثابت نگه داشت. موهای طلایی رنگ و خوش حالت ایوان حتی از پشت سر هم قابل تشخیص بود. گیسو از همان فاصله، متوجه تغییراتی چشم گیر در ایوان شد. دیگر از آن پسر نوجوان ۲۱ ساله خبری نبود و حال، مردی با هیكلی ورزیده و قد بلند با سنی حدود ۳۱ ساله در پیش چشمانش بی توجه از او ایستاده بود. گیسو بی طاقت به سمت ایوان گام برداشت و ناگهان در میانه راه شروع به دویدن کرد. در همان حال ناخودآگاه او را صدا زد:

- ایوان!

ایوان که گویی در این دنیا نبود، با صدای گیسو دستش بی حرکت به روی یال های اسب ماند و انگار که اشتباه شنیده باشد، متعجب به عقب سر چرخاند. ناگهان با دیدن زنی که با سر و وضعی رسمی و آراسته به سمتش می دود و بی اختیار نامی را بر زبان می آورد، تصویری گنگ از دختری با ظاهری ساده پیش چشمانش جان گرفت که با شادی به سمتش می دود و همین نام را فریاد می زند.

گیسو تا در فاصله چند متری ایوان رسید، بی اختیار اشک راه گونه هایش را پیدا کرد. ایوان اما، همچنان با ابروهای بالا رفته چشم از او بر نمی داشت و منتظر بود تا او به نزدش بیاید.

گیسو با ظاهری آشفته و چشمانی گریان، در یک چشم به هم زدن روبروی ایوان ایستاده و از نزدیک او را آنالیز می کرد. مردی با ته ریش طلایی و آن قد و قامت، به زور می شد باور کرد که همان ایوان پر شوق و شور باشد. ایوان که سر از کارهای گیسو در نمی آورد، نگاه از چهره خیس از اشک او گرفت و با حفظ بهت در نگاهش زیر لب گفت:

- من شما رو می شناسم خانم!؟

گیسو که با این سوال ایوان ناخودآگاه پلک هایش از سر درد به روی هم افتاده بود، دستش را بر روی قفسه سینه اش مشت کرد و با آه و زار خطاب به او نالید:

- منو یادت نمیاد؟! منم، گیسو!

ایوان چشمانش را ریز کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت. در همان حال متعجب تکرار کرد:

- گیسو؟!!

گیسو تند و تند سرش را تکان داد و در میان اشک هایش لبخند زد. سپس خیره در چشمان عسلی ایوان تند و تند گفت:

- آره، گیسو! توی کافه کار می کردم. هر پنجشنبه روبروی دریاچه مصنوعی با هم قرار می داشتیم تا همدیگه رو ببینیم!

ایوان متعجب تر از قبل، از گیسو که تقریباً به فاصله چند سانتی متری او ایستاده بود، فاصله گرفت.

آنگاه خیره در چشمان ماتم گرفته او پشت سر هم گفت:

- من چیزی یادم نمیاد خانم! لطفاً حد خودتونو بدونید و جلوتر از این نیاید!

گیسو ناباور سرش را به طرفین تکان داد و خیره در چشمان وحشت زده ایوان نالید:

- جلو تر نیام؟ یادت رفته چطور منو بغ*ل می گرفتی و در گوشم زمزمه وار حرف می زدی؟! ایوان، این منم گیسو!

ناگهان ایوان از پشت سر به روی زمین افتاد و در حالی که خودش را عقب می کشید، با حفظ چهره وحشت زده اش خطاب به گیسو من من کنان فریاد زد:

- ج... جلوتر نیا! برو، از من دور شو!

گیسو گیج از رفتارهای ایوان، از همان جا که ایستاده بود گفت:

- معلوم هست داری چیکار می کنی؟ این رفتارها چیه از خودت در میاری؟!!

ایوان اما این بار چیزی نگفت و تنها دستش را حایل بدنش کرد تا از خطر فرضی که از جانب گیسو حس می کرد، جان سالم در ببرد. ناگهان گیسو با صدای خشک و جدی حشمت از پشت سرش، عقب گرد کرد و با دهانی نیمه باز به منظره پیش رویش زل زد.

حشمت به سمت ایوان رفت و او را در آغ*ش کشید. آنگاه با صدا زدن چند تن از افرادی که در آن دور و اطراف مشغول کار بودند، ایوان را از روی زمین بلند کرد و او را که به خود می لرزید، به درون خانه بردند.

گیسو تا دقایقی خیره به جایی که ایوان لحظاتی قبل در آنجا حضور داشت زل زد. سپس کم کم زانوانش به روی هم تا شدند و او با بغضی غریب در گلویش و فکی لرزان، به روی زمین زانو زد. کمی که در همان حالت ماند، با

حس حضور میثاق در کنارش به یکباره خودش را در آغوش او انداخت و بغضش را آزاد کرد. میثاق متاثر از حال گیسو، او را محکم به خود فشرد و نوازشگرانه به روی کمرش دست کشید.

کمی که گذشت، گیسو را به آرامی از جا بلند کرد و کوتاه و شمرده، به سمت ماشین خود گام برداشت. گیسو در حالی که گریه اش بند آمده بود، با چهره ای بی روح سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و بی توجه به مناظری که از جلوی چشمانش می گذشتند، رفتارهای ایوان را به یاد می آورد. میثاق هرازگاه، چشم از روبرویش می گرفت و خیره به نیم رخ گیسو، کلافه تر از قبل می شد. تا جایی که دیگر طاقت نیاورد و ناغافل خطاب به گیسو دهان باز کرد و گفت:

- نمی خوای بگی اون مرد کی بود؟!

گیسو در جواب او، تنها به آرامی پلک زد و سکوت اختیار کرد. میثاق حرصی و کلافه از سکوت او، بدون آنکه چشم از روبرویش بگیرد ادامه داد:

- حق من نیست بدونم ایوان کیه؟ اون چه نقشی توی گذشته ت داشته که به این حال و روز افتادی؟!

گیسو باز هم سکوت کرد و تنها دماغش را بالا کشید. میثاق این بار نفسش را پوف مانند بیرون فرستاد و با تن صدایی ملایم زمزمه کرد:

- می دونم برات غریبه ام و غریبه هم می مونم؛ اما این کارهات، این سکوتت سهم من نیست. خودتم اینو خوب می دونی!

گیسو با چشمانی بارانی، سرش را که تکیه به شیشه داده بود به آرامی چرخاند و خیره به نیم رخ پریشان حال میثاق شد. سپس زبانش را به روی لب های تبارش کشید و بی مقدمه زیر لب گفت:

- من و ایوان ۱۰ سال پیش از روی یه برخورد کوچیک باهم آشنا شدیم. دیدارمون روز به روز بیشتر از قبل می شد؛ تا جایی که حس کردیم به هم وابسته شدیم!

آنگاه زیر چشمی نگاهی به میثاق انداخت که فک منقبض شده اش را تکان می داد. سپس آب دهانش را به پایین قورت داد و به دنبال حرف هایش زمزمه کرد:

- ما به هم قول ازدواج داده بودیم. اون وقتی خواست از ایران بره گفت که حتما ازش خبری به دستم می رسه یا خودش میاد پیشم اما تا یه ماه هیچ خبری ازش نشد.

تا اینکه بعد از چهلم خانم جان دوستش احمد اومد و خبر داد که ایوان مفقود شده. از اون موقع تا حالا فکر می کردم که اون... که اون...

بغضی که در گلوئی گیسو جمع شده بود، اجازه حرف زدن بیشتر را به او نمی داد. میثاق متاسف از وضع پیش آمده، سرش را به طرفین تکان و پس از بیرون فرستادن آهی عمیق، خطاب به گیسو ناله کنان غرید:

- یعنی به خاطر یه عشق از دست رفته تمام این مدت با من این طور رفتار می کردی؟! اصلا تو در تمام این لحظات به منم فکر می کردی؟ به اینکه من چطور در تمام مدتی که ازت بی محلی می دیدم همچنان عاشقانه می خواستم، به اینکه حتی یک بار هم به روم لبخند نزدی و این کارت به دلم موند؟ گیسو تو خودت منو قبول کردی و از اون لحظه ای که تو به من جواب مثبت دادی یعنی باید تمام مهر و محبت رو به پای من می ریختی و منم همین کارو متقابلا برای تو انجام می دادم و انجام دادم؛ درست برعکس تو!

صدای بغض آلود و عصبانی میثاق، لحظه به لحظه بالا تر می رفت و باعث شدت گریه گیسو می شد. گیسو هم خوب می دانست که آن رفتارها جواب خوبی های میثاق نبود؛ می دانست اما باز هم نمی توانست از بی محلی هایش دست بردارد.

میثاق که سعی می کرد غرور مردانه اش را حفظ کند، تنها با نفس هایی کشار فرمان را در بین انگشتانش می فشرد و هرچه حرص داشت، بر سر آن خالی می کرد؛ چون دوست نداشت دیگر این موضوع کش پیدا کند. در سکوت ماشین را هدایت کرد و دم نزد.

گیسو در حالی که به روی تخت دراز کشیده بود، مجسمه چوبی را در دست گرفته بود و خیره به نقطه ای نامعلوم، آن را در دستانش می چرخاند. در آن حال و هوا، ناگهان چند ضربه به در خورد و به دنبال آن صدای شهرزاد در فضای راهرو پیچید:

- گیسو جان، بیداری عزیزم؟

گیسو به آرامی به روی تخت نیم خیز شد و در حالی که تکیه اش را به تاج بالای تختش می داد، زمزمه وار جواب داد:

- بله، بفرمایید داخل!

شهرزاد دستگیره را چرخاند و در درگاه نمایان شد. سپس با لبخندی بر لب، پا به اتاق گذاشت و با چند گام بلند، در کنار گیسو به روی تخت جای گرفت.

شهرزاد کمی در سکوت به چهره رنگ پریده گیسو خیره شد. آنگاه دستش را دراز کرد و نوازش کنان موهای پخش شده در صورت او را به پشت گوشش روانه ساخت. گیسو با چشمانی بی روح، به لبخند دلنشین شهرزاد خیره شد و منتظر شد تا او دهان باز کند.

چیزی طول نکشید که شهرزاد در عین ملایمت، با ظاهری جدی خطاب به گیسو گفت:

- میثاق اومده دیدنت. نمی خوای بیای پایین؟!!

گیسو بی تفاوت نگاهش را از چشمان شهرزاد دزدید و تنها در جواب، سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. شهرزاد وقتی حال و روز به هم ریخته گیسو را دید، کمی خودش را به سمت او متمایل کرد و در همان حال دلسوزانه گفت:

- چی تو رو این قدر پریشون کرده عزیز دلم؟

شهرزاد تا با سکوت طولانی گیسو روبرو شد، با شک زمزمه وار اضافه کرد:

- با میثاق دعوات شده؟!

گیسو این بار نیم نگاهی به سمت شهرزاد انداخت و دوباره سرش را بالا انداخت. شهرزاد که از سکوت کلافه کننده گیسو حرصش گرفته بود، عمیق نفسش را به درون ریه هایش فرستاد و زیر لب گفت:

- چرا با خودت و دنیا لج کردی دختر؟ از میثاق به جز خوبی چی دیدی که همه ش بق کردی یه جا نشستی؟ همه ی زن و دخترا از تو حسودیشون می شه که این قدر میثاق هواتو داره و عاشقته!

جواب گیسو در برابر تعریف هایی که از عمه اش می شنید، باز هم سکوت بود. شهرزاد که دید حریف سکوت و بی تفاوتی های گیسو نمی شود، سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

در حالی که از جا بلند می شد، کوتاه خطاب به گیسو با لحنی امری گفت:

- پاشو یه دستی به سر و روت بکش بیا پایین. میثاق رو منتظر نذار!

آنگاه با گام هایی محکم و بلند، از اتاق بیرون رفت و گیسو را با سکوت سنگینی که در فضا حاکم بود، تنها گذاشت.

میثاق با آمدن سینی چای جلوی دیدگانش، نگاه خیره اش را از راه پله گرفت. با لبخندی مصنوعی فنجان چایی را از روی سینی برداشت و به دنبال زمزمه کرد:

- ممنون!

شهرزاد که در روبروی میثاق به روی مبل نشسته و پایش را به روی هم انداخته بود، وقتی نگاه منتظر او را به روی راه پله دید، صورتش را مچاله کرد و خطاب به او زمزمه وار گفت:

- فکر نکنم بیاد!

میثاق با چشمانی مغموم، به شهرزاد زل زد و در جواب او لبخندی تلخ بر لب نشانده. در حالی که خیره به نقطه ای نامعلوم فنجان چایش را بالا گرفته و محتوای درون آن را مزه مزه می کرد، ناگهان با صدای خشک گیسو جا خورد:

- سلام!

هر دو به یکباره به جایی که گیسو ایستاده بود سر چرخاندند و او را که زیبا و آراسته در پایین پله ها ایستاده بود نگاه کردند. میثاق با حفظ لبخند روی لبش، به آرامی از جا بلند شد و بدون آنکه لحظه ای چشم از گیسو بگیرد در جواب او با تن صدایی پایین گفت:

- سلام!

شهرزاد نگاهی بین آن دو رد و بدل کرد. ناگاه از جا برخاست و با چهره ای خندان و صدایی رسا خطاب به هر دوی آنان گفت:

- خب، من چند تا از کارهام مونده بهتره برم!

سپس به سرعت از سالن بیرون رفت و آنها را تنها گذاشت. گیسو با رفتن شهرزاد، به سمت میثاق گام برداشت و در روبرویش قرار گرفت. در همان حال خیره در چشمان میثاق، زیر لب از او پرسید:

- چرا نمی شینی؟!

میثاق به لبخندش عمق بخشید و با لحنی مهربان جواب داد:

- نه، من نیومدم اینجا که بشینیم و چایی بخوریم!

گیسو با این حرف میثاق، ناخودآگاه یک تایی ابرویش بالا رفت. آنگاه کنجکاو در حالی که نگاهش بین لب و چشم های میثاق در گردش بود، منتظر شد تا صحبتش را ادامه دهد. میثاق نفس عمیقی کشید و در حالی که دستانش را در جیب اورکتش فرو می برد، زمزمه وار ادامه داد:

- می خوام با من بیای بریم یه جایی.

- کجا؟!

- به موقعش می فهمی!

گیسو از پشت شیشه ماشین، به سر در کافه پیش رویش چشم دوخت. آنگاه با نگاهی متعجب به نیم رخ خونسرد میثاق، زمزمه وار نالید:

- چرا اینجا وایسادی؟!

میثاق ماشین را ثابت نگه داشت و در حالی که دستش را برای باز کردن دراز کرده بود، کوتاه پاسخ داد:

- پیاده شو!

گیسو به تبعیت از او، از ماشین پیاده شد. میثاق ماشین را دور زد و در کنار گیسو که نمای بیرون کافه را با چشم بررسی می کرد، ایستاد. در همان حال زیر لب خطاب به او گفت:

- برات آشناست نه؟!

لبخندی تلخ ناخودآگاه به روی لبان گیسو نقش بست. لبخندی که یادآور خاطرات دوران نوجوانی اش بود. آنگاه بدون آنکه چشم از روبرویش بگیرد، زمزمه کرد:

- ۳ سال از عمرمو اینجا گذروندم! مگه می شه برام آشنا نباشه؟!

گیسو وقتی در حال و هوای خودش بود، ناگهان با جلو آمدن دست میثاق بند نگاهش را پاره کرد. خیره به دست میثاق، آرام چشمانش را به بالا سوق داد و با نگاه از او دلیل کارش را خواست. میثاق با آرامش کامل، پلکی زد و در همان حال خطاب به گیسو زمزمه وار گفت:

- با من قدم می زنی؟!

گیسو موشکافانه خیره در چشمان میثاق شد. در آن غمی تازه مشهود بود که نمی دانست برای چیست. او دیگر دلش نمی خواست میثاق را ناراحت ببیند؛ برای همین با اراده ای مصمم و لبخندی دلنشین، دست ظریفش را در دست مردانه میثاق گذاشت.

میثاق با شادمانی عجیبی دست گیسو را فشرد و او را نزدیک به خود نگه داشت. سپس پا به پای یکدیگر در پیاده رو قدم برداشتند.

کمی از راه را که طی کردند، میثاق بدون آنکه نگاه از روبرویش بگیرد با لحنی ملایم زیر لب زمزمه کرد:

- می خواستم با قدم زدن یکم راه طولانی تر بشه، چون می خواستم چیزی رو بهت بگم!

گیسو مشتاق خیره به نیم رخ میثاق چیزی نگفت و کنجکاوانه منتظر ادامه صحبتش شد. میثاق کمی من و من کرد و ناگافل بی مقدمه گفت:

- من دارم برای همیشه می رم آلمان!

گیسو متحیر از چیزی که شنیده بود، ناگهان از حرکت ایستاد و میثاق را هم مجبور به ایستادن کرد. در همان حال نالید:

- چی داری می گی؟

میثاق که از نگاه کردن در چشمان گیسو خود داری می کرد، تنها سرش را به طرفین تکان داد و دوباره به جلو گام برداشت. گیسو که همچنان ثابت ایستاده بود و رفتن او را تماشا می کرد، ناگهان به خود آمد و با دو خودش را به او رساند. دستانش را به دور با*زوی میثاق پیچید و در همان حال خطاب به او با کلافگی گفت:

- چرا زودتر به من نگفتی؟ شاید بهتر می تونستیم با این قضیه کنار بیایم. آخه عمه شهرزاد چطور می تونه دوری ما رو تحمل کنه؟ اون واقعا به ما وابسته شده!

- ما نه، من.

- چی؟!

- من تنها می رم.

گیسو برای بار دوم حیرت زده از حرف میثاق، با دهانی نیمه باز به او خیره شد. در همان حال با پلک هایی پریده و صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می آمد زیر لب نالید:

- چی؟! منظورت چیه؟

میثاق آهی از سینه بیرون فرستاد و در حالی که سعی می کرد بغض به وجود آمده در گلویش را به پایین قورت دهد، دست گیسو را که به دور با*زایش پیچیده بود، در دست گرفت و فشرد. آنگاه با صدایی دو رگه زیر لب گفت:
- منظورم خیلی واضحه عزیزم!

سپس نگاه از روبرویش گرفت و خیره در چشمان حیران گیسو ادامه داد:

- من و تو هیچ وقت به هم تعلق نداشتیم و نخواهیم داشت.

گیسو که از ناراحتی سینه اش بالا و پایین می شد، نگاه بارانی اش را در دو چشم میثاق چرخاند. سپس با صدایی بغض آلود نالید:

- می خوامی منو تنها بذاری و بری؟! به خاطر چی؟ مگه نمی گفتی که منو دوست داری؟!!

میثاق از سر دردی که در وجودش به خاطر این حرف گیسو پخش شده بود، چشمانش را سخت به هم فشرد. این بار او بود که از سرعت قدم هایش کم کرد و کاملاً روبروی گیسو ایستاد. آنگاه صورت گیسو را در بین دستانش قاب گرفت و در حالی که موهایش را با دست لرزانش نوازش می کرد، خیره در چشمان سیاهش زمزمه وار گفت:
- به خدا قسم اگر می دونستم با رفتن من تنها می شی، هیچ وقت ترک نمی کردم تا زمانی که مرگ ما رو از هم جدا کنه! گیسو، تو همه چیز منی!

گیسو با هر جمله ای که از دهان میثاق خارج می شد، اشک بیشتری به روی گونه هایش روانه می گشت؛ اما باز هم ناچار بود تا ادامه حرف های او را بشنود.

- من می رم چون می دونم یکی هست که خوب ازت مراقبت می کنه. کسی که می تونی بقیه عمرتو در کنار اون بگذرونی.

میثاق در ادامه حرف هایش، ناگهان سرش را عقب برده و با چشم به پشت سر گیسو اشاره کرد. گیسو در میان گریه، کنجکاو به پشت سرش چشم انداخت تا ببیند آن شخص مرموز چه کسی است.

با دیدن ایوان که پشت به آنها، رو به دریاچه مصنوعی ایستاده بود، کاملاً به عقب برگشت و محو تماشای او که باد موهای خوش حالتش را به بازی گرفته بود، شد.

در همان حال، صدای خندان میثاق در فاصله ای نزدیک به گوشش رسید:

- اون همه چیزو به یاد آورده و الان کنار اون نیمکت قدیمی منتظر معشوقه ی قدیمی شه که هنوزم عاشقانه دوستش داره!

گیسو مبهوت دوباره به سمت میثاق چرخید و او را دید که به سختی از ریزش اشک هایش جلوگیری می کرد و سعی می کند با لبخند آن را مهار کند. گیسو با نفس هایی کشدار، دستش را جلو برد و چشم میثاق را لمس کرد. آنگاه دستش را به پایین سوق داد و به روی لب های تبار او کشید. در آن بین، ناگهان میثاق حین خندیدن قطره اشکی مزاحم به روی گونه اش سر خورد. چانه گیسو از جاری شدن اشک او، شروع به لرزیدن کرد. ناگهان با همه وجود در یک لحظه خودش را در آغوش میثاق رها کرد و اجازه داد تا هق هق گریه اش آزاد شود. در همان حال سرش را کمی کج کرد و با چشمانی بسته بوسه ای عمیق به روی ردهای اشکی که بر گونه میثاق جاری شده بود، نشانید.

میثاق که گویی این آخرین دیدارشان است، گیسو را محکم به خود فشرد و نفس گرمش را بیرون فرستاد. در آن حال و هوا، گیسو که سعی می کرد خودش را کنترل کند، در میان گریه تک خنده ای کرد و در حالی که لب هایش را به گوش میثاق چسبانده بود زمزمه وار گفت:

- ممنونم!

سپس به آرامی خودش را از او جدا کرد و در فاصله یک قدمی اش ایستاد. هر دو تا لحظاتی به هم دیگر چشم دوختند که میثاق با کمال احترام دست گیسو را بالا آورد و بوسه ای به رویش زد. در همان حال بدون آنکه ارتباط نگاهشان را قطع کند، آرام لب زد:

- یاد و خاطره ات در قلبم می مونه!

گیسو در حالی که برق اشک در چشمانش پدیدار بود، لبخندی دندان نما زد و سرش را به نشانه تایید تکان داد. میثاق این بار با اشاره به ایوان خطاب به گیسو امر کرد:

- برو پیشش، خیلی وقته منتظرته!

گیسو چند قدمی که از او فاصله می گرفت، عقب عقب رفت؛ تا اینکه بالاخره کاملاً پشت به او، به سمت ایوان گام برداشت.

تا گیسو رو از میثاق برگرداند، میثاق که گویی خودش را خیلی کنترل کرده بود تا جلوی گیسو خود را وا ندهد، به یکباره چشمه ی اشکش جوشید و در عرض چند ثانیه در حالی که رفتن عشقش را تماشا می کرد، تمام صورتش را سیل اشک در بر گرفت.

گیسو اما با قلبی سرشار از هیجان و با گام‌هایی بلند خودش را به ایوان رساند و در کنارش ایستاد. ایوان که محو زلالی آب دریاچه شده بود، با حس حضور کسی در کنارش نگاه از روبرویش گرفت و خیره به دختری شد که یادش همیشه همراهش بود. در همان حال لبخندی محو بر لبانش نقش بست و زمزمه وار خطاب به گیسو نالید:

- فکر کردم نمیای!

گیسو در جواب خنده‌ای زهرآگین کرد و با بغض نالید:

- اتفاقاً من این فکر رو راجع به تو کردم!

ایوان در فاصله چند سانتی گیسو خودش را متمایل کرد و در حالی که چهره‌ی معصوم گیسو را واری می کرد، زمزمه وار گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود!

گیسو این بار هم در میان گریه‌هایش خندید. آنگاه با ابروهای بالا رفته زمزمه کرد:

- به نظرت این دیالوگ چند لحظه پیش ما، آشنا نبود؟

- مگه می شه فراموش کنم؟ این حرفا رو توی دومین دیدارمون در همین جا زدیم!

خیره در چشمان یکدیگر، کم کم لبخند از روی لبانشان محو شد و جایش را به بهت داد. ناگهان، سد شکسته شد و در یک چشم به هم زدن هر دو در آغوش یکدیگر خود را گم کردند.

صدای تپش‌های قلبشان به گوش یکدیگر می رسید و این مهری تایید کننده بر شدت دلتنگی هایشان در این چند سال اخیر بود. ایوان بوسه‌ای کوتاه به روی موهای گیسو نشان داد و نجوا کنان خطاب به او گفت:

- منو ببخش عزیزم. اون روز رفتار خوبی ازم سر نزد. همه ش اثرات امواج موشک‌هایی بود که در طول جنگ کنارم به زمین برخورد می کرد!

گیسو صورتش را بیشتر به سینه‌ی ایوان فشرد و در همان حال نالید:

- مهم نیست. مهم حالاست که تو همه چیز رو به یاد آوردی و الان اینجاایی!

ایوان با لبخندی محو بر لب‌هایش، نوازشگرانه دستش را به روی کمر گیسو بالا و پایین کرد. در همان حال زمزمه وار گفت:

- این رو باید مدیون اون آقای باشیم که پشت سرت وایساده. از اون روزی که اومدی و من اون حالت بهم دست داد، هر روز میومدم پیشم و سعی می کرد من گذشته رو به یاد بیارم!

گیسو به آرامی خودش را از ایوان جدا کرد و مبهوت خیره به میثاق چشم دوخت که خیره به آن دو در آن طرف خیابان ایستاده بود. قدردان لبخندی بر چهره‌اش نشان داد که از دید میثاق دور نماند و او هم به تبعیت از گیسو در میان گریه لبخند زد.

ایوان وقتی گیسو را محو تماشای او دید، کنجکاو ادامه داد:

- راستی، اون کیه؟!

گیسو نفس عمیقی کشید و بدون آنکه از میثاق لحظه ای چشم بردارد، با حفظ لبخند خود زمزمه کرد:

- یه دوست!

کمی که گذشت، ایوان زیر لب گیسو را صدا زد. گیسو به سمت او چرخید و خیره در چشمان عسلی اش، منتظر حرفی از جانب او شد. ایوان کمی این پا و آن پا کرد؛ ناگهان در حالی که دست در جیبش فرو برده بود، به روی زمین زانو زد. گیسو گیج از رفتارهای ایوان، تنها در سکوت او را زیر نظر گرفته بود. ایوان با لبخندی بر لب، جعبه سیاه رنگی را که در مشتش مخفی کرده بود جلوی گیسو گرفت و بلافاصله در آن را گشود. ناگهان انگشتی نقره ای رنگ در میان مخمل قرمز رنگ درون جعبه نمایان شد که باعث شد بهت در نگاه گیسو دو چندان شود. ایوان وقتی نگاه مات گیسو را به روی انگشتر دید، به لبخندش عمق بخشید و ناگافل زمزمه وار گفت:

- گیسو، حاضری بقیه عمرتو با مردی که گاهی اوقات به خاطر امواج توی سرش اختیار کارهاش دست خودش نیست، ولی در عین حال عاشقته همراه بشی؟

گیسو با شنیدن درخواست ازدواج ایوان، بی اختیار از روی هیجان در حالی که حلقه ای اشک در چشمانش نقش بسته بود، دستانش را جلوی صورتش گرفت. در همان حال ناباور نالید:

- داری ازم خواستگاری می کنی؟!

ایوان با آرامش دست گیسو را گرفت و در حالی که با انگشت شستش پوست نرم او را نوازش می کرد، پلک هایش را به نشانه تایید باز و بسته کرد. گیسو که حس می کرد نفسش به سختی بالا می آید و نمی تواند به درستی صحبت کند، بی اختیار تند تند سرش را به نشانه مثبت تکان داد و آرام خندید.

ایوان در حالی که برق شادی در چشمانش به خوبی مشهود بود، حلقه را از جعبه بیرون آورد و به آرامی در انگشت گیسو فرو برد. گیسو که تا آن لحظه متوجه نبود حلقه میثاق در دستش نشده بود، ناخودآگاه به جایی که میثاق ایستاده بود سر چرخاند ولی با جای خالی او روبرو شد. با لبخندی تلخ و چشمانی که غبار غم آن را فرا گرفته بود، در دل باز هم از میثاق سپاسگزار شد و در همان حال زیر لب زمزمه کرد:

- ممنونم مرد فداکار!

ایوان با لبخندی دندان نما، شانه های گیسو را در دست قوی و مردانه اش گرفت و در حالی که او را نزدیک به خود نگه داشته بود، خیره در چشمانش بی تاب گفت:

- من دیگه نمی خوام برای لحظه ای ازت دور بمونم. می خوام که هرچه سریع تر مال هم بشیم!

گیسو مشتاق تر از او، ریز خندید و به تایید حرف او آرام لب زد:

- منم همینو می خوام!

ناگهان ایوان بی مقدمه گفت:

- نظرت چیه همین فردا بریم کلیسا و ازدواج کنیم؟!

گیسو با چشمانی گرد شده از حرف ایوان، متحیر نالید:

- چی می گی؟! به این سرعت که نمی شه! من کلی کار دارم. لباس عروس، تدارک کیک، دعوت مهمونا و... ناگهان قهقهه خنده ی ایوان بالا رفت و خودش را به روی نیمکت رها کرد. گیسو که تازه متوجه منظور ایوان شده بود، حرصی دست به سینه کاملا به سمت او برگشت و با چشمانی ریز شده از لای دندان های چفت شده اش غرید:

- حالا دیگه منو دست می اندازی؟!

ایوان که دوباره حس شیطنت به وجودش برگشته بود، یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لب های برچیده گفت:
- من کی باشم که تو رو دست بندازم! فقط حرف دلمو زدم. اگر می تونستم همین فردا دستتو می گرفتم می رفتیم کلیسا و مراسم ازدواجمونو دو نفری انجام می دادیم!
گیسو پشت چشمی نازک کرد و در کنار ایوان جای گرفت. طبق عادت همیشگی اش، موهایش را به پشت گوشش زد و آرام سر بر شانه مردانه ایوان گذاشت. آنگاه در حالی که با انگشت اشاره اش به روی بازوی ایوان خط هایی فرضی می کشید، مظلومانه گفت:

- این قدر دوری تو توی این مدت برام غیر قابل تحمل بود که منم باهات در این یه مورد هم عقیده ام!

آنگاه چانه اش را به شانه ایوان تکیه داد و خیره به چشمانش، با لطافتی خاص ادامه داد:

- اما قبول کن که هر دختری دوست داره در میون جمع عزیزانش، در حالی که با لبخند و تحسین نگاهش می کنن با لباس عروس از بینشون رد بشه و در کنار مرد زندگیش بهترین شب زندگیشو بگذرونه!
ایوان با لبخندی دلنشین، انگشتش را ن*وازشگرانه به روی گ*ونه برجسته گیسو کشید و در همان حال با عشق گفت:

- می دونم عزیزم. منم می خوام برات بهترین شبو بسازم!

- گیسو آماده ای؟ همه پایین منتظر تو هستن!

گیسو با شنیدن صدای ویشکا، به آرامی از پنجره فاصله گرفت و به تصویر خودش در آینه خیره شد. چهره ی معصومش در زیر آرایش ملیحی که بر چهره نشانده بود، خواستنی تر از هر زمان دیگری شده بود. موهای تیره اش

را در پشت سرش جمع کرده و با تور سفید رنگی که در میان پیچش آن جاگذاری کرده بود، تضاد جالب و دیدنی را به نمایش می گذاشت.

به آرامی دستش را به روی تورش کشید تا از مرتب بودن آن اطمینان حاصل کند. در آخر چشمانش را به روی هم گذاشت و با کشیدن نفسی عمیق، با گام هایی کوتاه و شمرده از اتاق خارج شد.

در راهرو، ویشکا دسته گل گیسو را که رز های سرخ رنگ در آن به کار برده شده بود را در دست داشت و انتظار او را می کشید. تا چشمش به چهره پر استرس گیسو افتاد، با لبخند به سمتش گام برداشت و در حالی که دسته گل را به سمتش گرفته بود، خیره در چشمانش با ملایمت گفت:

- واقعا زیبا شدی عزیزم. پیشاپیش بهت تبریک می گم!

گیسو با لبخندی بر لب، دسته گل را از ویشکا گرفت و کوتاه او را بغل کرد. ناگهان با صدای سینا، از ویشکا فاصله گرفت و با لبخندی دندان نما به او که پشت سر مادر خود ایستاده بود، خیره شد.

سینا با شادی عجیبی بالا و پایین می پرید و سعی داشت تا گیسو او را در آغوش بگیرد. گیسو وقتی سینا را مشتاق دید، خم شد و او را محکم به خود فشرد. در آخر با ب.وس.ه ای محکم به روی گونه اش، او را از خود جدا کرد و در حالی که با دست آزادش دست کوچک سینا را گرفته بود، به سمت حیاط گام برداشت. به علت آنکه تنها تعداد محدودی از مهمانها می توانستند در کلیسا حضور یابند، تصمیم بر این شد که مراسم ازدواج را در حیاط وسیع سرهنگ خجسته برگزار کنند.

مراسم در قسمت سرسبز حیاط انجام می شد. چندین ردیف صندلی در روبروی جایگاه عروس و داماد چیده شده بود و در بین آنها، محلی برای عبور عروس ترتیب داده و تزیین شده بود. مهمانان با شور و اشتیاقی عجیب، هر لحظه منتظر ورود عروس به سمت جایگاه بودند تا مراسم با شکوه هرچه تمام تر آغاز شود.

پیانیست در گوشه ای از مجلس نشسته بود و لحظه ای چشم از محل ورود عروس نمی گرفت، تا هر وقت او پدیدار شد انگشت های هنرمندش را به روی کلاویه ها جا جا به جا کند و آهنگ مخصوص ورود عروس را بنوازد. ایوان بی تاب و مشتاق تر از هر کسی که در مراسم بود، با استرسی عجیب مدام این پا و آن پا می کرد و سینه سپر، دستانش را در هم قلاب کرده بود. برای لحظه ای نگاهش با چهره خونسرد احمد تلاقی کرد که در ردیف اول صندلی ها نشسته بود و با ایما و اشاره به او امید می داد.

در آن حال و هوا، ناگهان صدای پیانو در فضا طنین انداز شد و همه می مهمانها به یک باره خاموش شد. همگی با کنجکاوئی از جا برخاستند و به پشت سرشان چشم انداختند. گیسو در عین زیبایی و وقار، در حالی که دستش را به دور بازوی خسرو پیچیده بود، با قدم هایی لغزان به سمت جایگاهی که ایوان با لبخند در آنجا انتظارش را می

کشید، می رفت. او وقتی نگاه سنگین جمع را به روی خود دید، استرسش دو چندان شد و خیره به روبرو، خودش را بیشتر به خسرو چسباند.

چند لحظه بعد، گیسو و خسرو در دو قدمی ایوان ایستادند که خسرو با ب.وس.ه ای به روی پیشانی گیسو از او جدا شد و اجازه داد تا او دو قدم باقی مانده را تنها بردارد.

گیسو با گام هایی کوتاه فاصله بین خودش و ایوان را پر کرد و در روبرویش قرار گرفت. با حفظ لبخند کم رنگ روی لبش، دسته گل را به دست سینا داد که در کنارش با رویی گشاده ایستاده بود و در حالی که از پشت تور سفید رنگ روی صورتش به ایوان چشم دوخته بود، دستان دراز شده او را گرفت.

ایوان در حالی که صورتش را تیغ انداخته و موهایش را رو به بالا شانه زده بود، ظاهری متفاوت تر از همیشه پیدا کرده بود و هم چنین کت و شلوار سیاهی که به تن کرده بود، او را جذاب و دلربا نشان می داد.

کشیش مراسم را شروع کرد و قطعه ای از کتاب انجیل را خواند. پس از آنکه گیسو و ایوان عهد و پیمان خود را بستند، سهیل قدم به جلو گذاشت و حلقه ای را به دست ایوان داد. پس از اینکه هر دو حلقه ها را دست یکدیگر کردند، کشیش آنها را رسماً زن و شوهر اعلام کرد. ایوان با چشمانی که درخششی خاص پیدا کرده بود، تور روی صورت گیسو را کنار زد و عاشقانه خیره در چشمانش لبخند زد. وقتی او آهسته گیسو را می بوسید، اشک از گونه های شهرزاد روانه گشت که با دستمال گلدوزی شده اش آن را از گونه اش زدود.

ایوان دستان گیسو را گرفت و در برابر خدا و دیگران قسم خورد که همیشه در کنار او بماند و عاشقانه دوستش بدارد؛ در سلامتی و بیماری، در ثروت و فقر و...

ایوان و گیسو هرگز تا به آن لحظه آنقدر شاد نبودند. این را خود ایوان، وقتی شب هنگام با گیسو به آرامی در میان جمع مهمانها می رقاصید در گوشش زمزمه وار گفت. گیسو هم به نشانه تایید حرف او، ریز خندید و تا لحظاتی خیره در چشمان عسلی مردی شد که از ساعاتی قبل شوهرش به حساب می آمد.

ایوان بدون آنکه بند نگاهشان را پاره کند، به آرامی لب زد:

- می خوام اگه با من بیای، بریم روسیه. دوست دارم تجارت پدرم رو ادامه بدم!

گیسو با چشمانی خمار، سرش را آرام جلو برد و گونه اش را به صورت ایوان چسباند. آنگاه زمزمه وار، در حالی که نفس گرمش به گر*دن ایوان برخورد می کرد، در نزدیکی گوشش گفت:

- اون روز، درست ۱۰ سال پیش، می خواستم همراهت بیام اما نشد!

ایوان یک تای ابرویش را بالا انداخت و متعجب نالید:

- واقعا می خواستی همراهم بیای؟!

گیسو سرش را عقب برد و خیره در چشمان ایوان، پلک هایش را به نشانه مثبت باز و بسته کرد. ایوان این بار مشتاق تر از قبل، حلقه دستانش را به دور گیسو تنگ تر کرد و در همان حال نجوا کنان گفت:

- پس این بار هم نه نگو!

گیسو وقتی بی قراری را در نگاه ایوان دید، کم کم لبخندی دندان نما بر چهره اش نقش بست و به دنبال، سرش را به تایید حرف او تکان داد.

ایوان شادمان از جواب مثبت او، تک خنده ای کرد. سپس دستانش را بالا آورد و صورت درخشان گیسو را قاب گرفت. آنگاه هرچه عشق داشت را در ب.وس.ه ای بر پیشانی گیسو خالی کرد و در همان حال با تمام وجود زیر لب زمزمه کرد:

- دوستت دارم الهه من!

گیسو نیز، در حالی که پلک هایش از ب.وس.ه ی تابدار ایوان به روی هم افتاده بود، خودش را بیشتر به او چسباند و با لبخندی ملیح بر لب زمزمه وار گفت:

- منم دوستت دارم!

پایان

شنبه ۳۰ شهریور ۱۳۹۸

ساعت ۲۲:۲۵

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر